

دانلود رمان



نام رمان		اگه بدونی
نویسنده		نیلو جون
موضوع		عاشقانه
کشور		ایران
صفحات		565
ناشر		دانلود رمان

باورم نمیشه!! چرا اینجوري شد؟؟ چرا یدفعه همه
چي بهم ریخت؟؟؟ چرا انقدر زود همه چي
خراب شد؟؟

2

باور کردن این که الان پدرم مکوم به اعدامه برام
خیلی سخته!!..... اونم به جرم قتل!! پدر من
ازارش به یه مورچه هم نمیرسید چه برسه به یه
ادم!! هنوزم نمیدونم رابطه ی پدر من که یه
راننده تاکسی ساده بود با شاهین جهانبخش ، یه
ادمه تیلیارد رچی میتونست باشه؟؟.....
توی تمام این مدت منو مادرم به هر دری زدیم که
سر و ته این قضیه رو بفهمیم ، نتیجه ای
نگرفتیم.....
دیگه واقعا نمیدونستم باید چي کار کنم!؟

من مادرم تنها و بیکس توي این شهر بزرگ.....
انقدر بیکس بودیم که حتی یه فامیلم برای
اینجور وقتا نداشتیم با این که کوه درد بودم
ولی برای دلگرمی مامانم که شده بود خودمو
کنترل میکردم بغضی که تمام روز توي گلوم
جمع میشه ... شبها توي تختخوابم میشکته و راه
تنفسمو باز میکنه دیگه هیچ راهی نمونده که
نرفته باشیم جز یه راه اونم گرفتن رضایته!
اما اینم نمیشه ما که پولی نداریم ... حتی خونمونم
اجارست

اگرم بتونیم جور کنیم بازم یه مشکل وجود داره
..... این خانواده انقدر پول دارن که یه میلیارد
براشون پول خورده وای خدا دارم دیوونه
میشم!!!!

چقدر خستم از این همه پستی بلندی های

زندگی که داره خوردم میکنه ... از این همه
مشکلات

که روی دوشم تلمبار شده تنها نور امیدم
حرفه آقای سعیدی (وکیل پدرم) بود سعی
کردم باز حرفشو به یاد بیارم....

" پسر دوم آقای جهانبخش فردا میرسن ایران

اگه بتونین از ایشان رضایت بگیرید پدرتون

ازاد میشه " تا اونجا که از وکیل پدرم شنیدم

جهانبخش دو تا پسر داره پسر بزرگش به اسم

اشکانه که ظاهرا رابطه ی خوبی با پدرش نداشته

.... حتی حاضر نشد برای مراسم ختمه پدرش به

ایران بیاد..... ولی برعکس اون برادر کوچکترش

یعنی اشوان فوق الهاده پدرشو دوست داشته

..... و وقتی خبر مرگ پدرشو میفهمه حسابی

عصبانی میشه و این یعنی.... خوشا به حال ما

بدبخت بودیم بدبخت ترم شدیم حالا کلی باید
از این اقا خواهش کنیم اما بازم ارزششو
داشت موضوع سر زندگی عزیز ترین کسمه ...
یعنی پدرم ...

با این که امکانش خیلی کمه اما بازم امیدوارم
بازم دلم به خدا گرمه
_ سوگند سوگند .. کجایی؟؟

3

این صدای خسته ی مامانم بود که مثل همیشه
داشت بلند بلند صدام میزد جواب دادم:
_ بله مامان جان تو اتاقم

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد چهره ی
مامانم خسته تر از همیشه رو به روم قرار گرفت:
_ سوگند مادر یادت نره فردا حتما برو به دیدن پسر
اقای جهانبخش

سرشو انداخت پایین و آرام زمزمه کرد:

_ این آخرین امیدمونه!!

لبخنده بی جونی برای دلگرمیش زدم و مثل
خودش اروم گفتم:

_ باشه مامانی میرم نگران نباش !! تو رو خدا

انقدر غصه نخور ایشالا رضایت میده....

_ باشه سعی میکنم تو هم بگیر بخواب صبح

باید زود بیدار شیشب بخیر ..

_ شب بخیر عزیزم

از اتاق خارج شد.... و منو با یه دنیا فکر خیال رها

کرد دلم خیلی گرفته بود ... احتیاج داشتم با

یکی حرف بزنم ... یاد لاله افتادم .. بهترین و

صمیمی ترین دوستم ... گوشیمو برداشتم و به

گوشیش زنگ زدم..

بعد از چند بوق متوالی برداشت...

_ به سلام دوستم خوفي؟؟
 _ سلام لاله ... خوبم ممنون ... تو چطوري؟
 _ وقتي با تو حرف ميزنم عالي..! حالا چه خبر؟
 مامانت چطوره؟؟ از بابات خبر داري؟؟
 _ مامان که داغون بابام که خيلي شکسته
 شده لاله....
 _ الهي بميرم راستي رضاييت چي شد ...
 تونستيد کاري کنيد؟؟
 _ هنوز که چيزي معلوم نيست ... فردا ميرم با
 پسرش حرف بزنم ... دعا کن رضاييت بده لاله...
 _ ايشالا همه چي درست ميشه عزيزم غصه نخور
 راستي فردا ميخواي بري ميگم سروشم
 باهات بياد..
 4
 _ نه نه ... اصلا ...

– چرا گلم ؟ اون يه جورايي نامزدت ميشه بايد تو
اين شرايط كنارت باشه!

– نه لاله ... ازت خواهش ميكنم چيزي بهش نگو ؟
ميخوام فردا تنها برم قول بده كه چيزي
بهش نميگي؟؟

لاله نفسشو با كلافگي بيرون داد و گفت:
– باشه خانوم لجباز!

– ناراحت نشو ! اينجوري بهتر...

– باشه عزيزم دركت ميكنم ...

– مرسى ... ديگه بهتر بري بخوابى شب بخير..

– شب تو هم بخير به مامانت سلام برسون ...

– حتما تو هم همينطور...

– اگر مشكلي هم پيش اومد به منو سروش اطلاع
بده...

– باشه عزيزم ... خدافظ

خدافظ_

تماسو قطع کردم و به امید فردا سرمو روی بالش
فشوردم.... مثل همیشه قبل از اینکه بیهوش شم
تمام اشکامو به بالشتم هدیه دادم..... و یکم اروم
شدم....

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم ساعت
تقریباً هشت بود ... اگر
چه دلکندن از رختخواب برام خیلی سخت بود ولی
بازم خودمو ازش جدا کردم بعد از شستن
دست و صورتم و خوردن یه صبحونه ی مختصر
اماده رفتن شدم داشتم بند کتونیمو میبستم
که مامان اومد جلوی در و همونطور که به در تکیه
داده بود گفت:

_ میخوای باهات پیام؟؟

_ نه مامانی لازم نیست خودم میرم..

_ سوگند مامان سعي خودتو بکن اين ديگه اخيرين
راهمونه...

گونشو بوسيدم و گفتم:

_ نگران نباش عزيزم همه چي درست ميشه
_ ايشالا...

با سرعت از خونه خارج شدم و به سمت خيابون
رفتم و يه تاکسي گرفتم ... اردرسو به تاکسي
دادم.

جايي که قرار بود برم خونه ي خوده جهانبخش بود
... احتمال ميدادم وقتي بياد ايران ميرد خونه
ي پدرش خونه طرفاي تجريش بود ... حدود
نيم ساعت بعد رسيدم

همونجور که شنیده بودم از ساختمان خونشون
معلوم بود که از اين خر پولان ... نميدونم از ديدن

اون خونه ي بزرگ ترسیدم یا از این که قرار با یه
هیولا به نام اشوان جهانبخش رو به رو بشم
!!!!

با قدمای سست به سمت در ورودی رفتم در
تب و تاب بودم که زنگو بزنم یا نه؟! اونقدر این
پا اون پا کردم که در حیاط یه دفعه خودش باز
شد.....یه پسر حدودا بیست و خورده ای ساله با
چهره ای که گیرایی عجیبی داشت رو به روم قرار
گرفت قدش حدودا صد و نودو بود...
هیکلش فوق العاده رو فرم یکمی پر که نظر هر
دختری رو به خودش جلب میکرد با چشما و مو
های مشکی که واقعا گیرایی عجیبی داشت
....دستی که کنار چشمام تگون خورد منو از دنیا ي
خواب خیال در اوورد بعد هم صدای زیبای
مردونش که توی گوشم پیچید حواسه منو سر

جاش

اوورد:

_ حالتون خوبه خانوم؟؟

دستپاچه گفتم:

_ هان.... ب....بله ...

_ میتونم کمکتون کنم؟؟

بي مقدمه گفتم:

6

_ شما اقاي اشوان جهانبخش هستيد؟؟

مشکوک نگاهم کرد و بعد جواب داد:

_ بله خودم هستم....اما شما منو از کجا

میشناسين؟؟

میترسیدم از گفتنش اما به خودم نهیب زدم که

اون هیچ کاري نمیتونه

بکنه ... براي همین گفتم:

– من صبوري هستم

یه لحظه ساکت شد ولی بعد پوز خندي زد و گفت:

– ا.... واقعا من فکر میکردم خانوم صبوري حداقل

پنجاه و شصتو داشته باشن ...

داشت مسخرم میکرد عصباني شدم اما با

کنترل خودم گفتم:

– من دختر اقای صبوري هستم.

نمیدونم چرا ولی یه دفعه زد زیر خنده

همونجور که دستاشو تو جیب شلوارش میکرد

جواب داد:

– از دیدنت خوشوقتم خانوم صبوري!

از طرز برخوردش خشکم زد سرمو بالا گرفتم که

چشمای به خون نشستش دلمو لرزوند با لحن

ترسناکی ادامه داد:

– دختر قاتل پدرم !!!

چشمام پر از اشک شد ... با صدای لرزونی گفتم:
_ بخدا بابای من پدر شما رو نکشته اون ازارش به
یه مورچه هم نمیرسه!! باور کنید اون بی
تقصیر!

با صدای وحشتناکی فریاد زد:
_ خفه شو عوضی! از جلوی چشمم گم شو تا یه
بلایی سرت نیاوردم
بازم اصرار کردم :

7

_ ازتون خواهش میکنم اقای جهانبخش
همونطور که پدر شما براتون عزیز بود منم پدرمو
دوست دارم ، تو رو خدا اونو از من نگیرید
ازتون خواهش میکنم...
با حرکت خشنی به سمتم اومد خواستم برم عقب
که محکم بازومو گرفت و عصبی سرم داد زد:

– بین جوجه تا به پشیمونی به بار نیاوردم راتو
بگیر برو وگرنه بد میبینی
مثل به تیکه اشغال پرتم کرد گوشه خیابون با
صدای در حیاط فهمیدم که رفته تو از ته دلم
داد زدم : خدا..... دیگه چی کار کنم از زمین
خودمو کندم و جلوی در حیاط خونشون نشستم
.... نمی تونستم

بشینمو مامانمو نا امید بینم نمیتونستم به مرگ
پدرم ... عزیز ترین کسم فکر کنم..... نه هر جور
شد باید رضایت بگیرم تقریبا نیم ساعتی
اونجا نشستم ... اما این سنگ دل بیرون نیومد
.....

دیگه داشتم نا امید میشدم که در حیاط باز شد
..... با حرکت در بوی خوشبوی عطرش همراه با
باد بخش شد ... با دیدن من پوز خند مسخره ای

زد و گفت:

_ هنوز که اینجایی کوچولو!

_ آقای جهانبخش تو رو.....

نذاشت حرفم تموم شه

_ خفه شو فقط خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم

.... قرارمون تا دادگاه !

دیگه واقعا داشتم گریه میکردم:

_ خواهش میکنم پدرمو ازم نگیرید من جز اون

کسی رو ندارم..... خواهش میکنم رضایت بدین

اون ازاد شه!

بدجنس نگام کرد یه نگاه مرموز یه نگاه که

معنی شو نفهمیدم با لحن مرموزی گفت:

_ رضایت میخوای؟؟؟ باشه تا دادگاه شرطمو میگم

اگه قبول کردی بابات بر میگرده اگر قبول

نکردی

که.....

8

پوز خندي زد و به سمت ماشین گرون قيمتش قدم

برداشت اشکامو پاک کردم و با

کنجکاوې گفتم:

_ چه شرطي؟؟

برگشت و شیطون نگاهم کرد و گفت:

_ عجله نکن خانوم کوچولو میفهمي!

توي فکرو خیال غرق بودم که با صدای جیغ چرخه

ماشینش از جا پریدم.....

رسیدم دم در خونمون با اینکه استرس داشتم ولي

با حرف پسر جهانبخش یه نور کمرنگي توي

دلم روشن شده بود فقط این وسط مامانم

بود به اون باید چي میگفتم ؟؟؟! پسره ي

احمق واسه من شرط میذاره ... اخ که چقدر

دوست داشتم اون فیس جذابشو بریزم پایین
دونه دونه اون موهای خوش حالتشو بسوزونم ولي
حیف که همیشه !! حیف!! با صدای مامان به
خودم اومدم:

_ سوگند سوگند کجایی؟؟ حواست با منه؟؟
چی شد؟ پسرش چی گفت؟؟
با تردید به مامان نگاه کردم ... نا امیدی که تو
چهرم بود به نگاه مامان منتقل شد دلم
نمیخواست اینجوری بینمش برای همین سریع
گفتم:

_ سلام مامان جان چرا هولی؟؟ یکم اروم باش الان
برات همه چی رو توضیح میدم..... رفتم پیش
پسرش

اون قراره روز دادگاه شرط رضایتشو بهمون بگه با
قبول کردن شرطش بابا ازاد میشه!

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_ شرط ؟ چه شرطی؟؟

_ اونطوری نگام نکن مامان چیزی به من

نگفت خودمم هنوز نمیدونم....

_ خب به نظرت چه جور ادمی میومد؟؟

چی باید میگفتم میگفتم از چهره ی اون پسر

روانی بودن میریخت!!؟؟ بازم حفظ ظاهر کردم و

جواب دادم:

9

_ ادمه بدی به نظر نمیومد....

داشتم میرفتم تو اتاقم که مامان گفت:

_ سوگند مطمئن باشم که همه چیزو بهم گفتی؟؟

_ اره مامانی تو رو خدا انقدر مشکوک نباش!

به سرعت به اتاقم پناه بردم لباسامو سریع

عوض کردم و با خستگی روی تختم افتادم

طولي نكشيد كه به خواب عميقي فرو رفتم
با صداي زنگ گوشيم از خواب پریدم صفحه
گوشي رو نگاه کردم و با دیدن اسم شادي تو
دلم گفتم " بر خر مگس معرکه لعنت " جواب دادم:
_ سلام مزاحم....

صداي شادش تو گوشم پیچید:
_ سلام عشقم؟؟ خوفي؟؟
_ اگه میذاشت بخوابم خوب بودم!
_ پاشو خودتو جمع کن خیر سرت بابات تو زندانه
ها!!

_ نگو شادي هر كاري بگي کردم حتي مجبور
شدم از پسر يارو كلي درو وري بشنوم!!
_ جدي؟؟ رفتي سراغش؟؟ تعريف كن بينم چي
شد؟؟

تمام اتفاقاتو براي شادي تعريف کردم اونم

گفت:

_ نگفت شرطش چیه؟؟
_ نه گفت روز دادگاه می‌گه ...
_ بازم به نظر من ادمه خوبیه!
_ ادمه خوبیه؟؟ چرت نگو!!
_ نه به خدا اخه با یه شرط داره از خون پدرت
میگذره!

11

_ اره ولی بستگی داره شرطش چی باشه؟
_ ایشالا که خیر دختر نگران نباش....
یکم دیگه حرف زدیم و بعد تماسو قطع کردم

حرف زدن با شادی همیشه حالمو خوب میکرد
چون کلا دختر شاد و سرزنده ای بود باعث شاد
شدن بقیه هم میشد.....

یه هفته مثل برق و باد گذشت و بالاخره روز

داداگاه شد ... تمام هفته فکرم مشغول بود
دوست داشتم هر چه زود تر پدرمو ازاد کنم
تصمیمو گرفته بود ... حاضر بودم هر کاری بگه
بکنم حتي اگه بگه تو باید بمیری ... میمیرم
اونقدر پدرم برام مهم بود و دوستش داشتم
که حتي جونمم کم بود براش خودمو واسه
همه چي آماده کردم واسه بدترین شرایط
در مقابل زندگی پدرم در مقابل زندگی مادرم
اینبار منو مامان به همراه لاله و سروش به
دادگاه رفتیم سالن دادگاه از همیشه شلوغ تر
بود

چشم چرخوندم تا بینم ادمه مغروریه به نام
اشوان جهان بخشو پیدا میکنم یا نه ... اما موفق
نشدم ، با صداش تقریبا دو متر پریدم هوا....
_ دنبال کسی میگردی جغله؟؟

برگشتم و دیدم دقیقا پشتم وایستاده با
دیدن چهرش باز دلم ریخت ... اخه لامصب هیچی
کم نداشت ... با تیپای اسپرتی یم که میزد واسه
خودش چیزی میشد!! این باریه شلوار مشکی
اسپرت با پیراهن مردونه مشکی استین پاکتی
پوشیده بود اصلا نمیدونم چرا برام این چیزا
مهم بود خیر سرم پدرم تو زندان بود ...
سعی کردم بیشتر از این خودمو ذایه نکنم
خیلی جدي گفتم:

_ سلام اقاي جهانبخش من و خانوادم اماده اي
که شرط شما رو بشنویم...
پوزخندي زد و گفت:

_ ادبت منو کشته!!
بعد جدي و خشن ادامه داد:

_ به خانوادت بگو بيان اينجا تا من شرطمو بگم...

_ چشم ...

با دست به مامان اينا اشاره کردم تا به سمت ما

بيان

هممون مشتاق به لباس چشم دوختيم شروع

کرد:

_ خب خانوم صبوري همونطور که به دخترتون

گفتم من براي رضاييت يه شرط دارم!! اميدوارم

خودتونو واسه همه چيز آماده کرده باشين

شرط من اينه

دوباره نگاه بدجنس و مرموزي که به شيطنت

ميرفت به من انداخت و ادامه داد:

_ اگر دخترتون راضي شه با من ازدواج کنه منم

رضاييت ميدم.....

تقريباً هنگ کرده بودم اين داشت چي ميگفت

..... مامان با بهت بهش نگاه میکرد ... لاله هم

مثل مامان اما سروش با غضب گفت:

– چي داري ميگي؟؟

اشوان پوزخندي زد و گفت:

– شرطمو!

سروش-بهتره ديگه خفه شي!

اشوان خونسرد نگاهش کرد و گفت:

– بهتره تو هم مواظب حرف زدنت باشي که واست

گرون تموم نشه !!

لاله- اقاي جهانبخش اين عادلانه نيست!!

اشوان همونطور که داشت ميرفت گفت:

– اين فقط يه پيشنهاده بود مجبور نيستيد قبول

کنيد!!

از حالت گيجي در اومدم مرگ و زندگي پدرم

دست من بود ... براي همين بلند گفتم:

_ وایستید.....

12

اشوان ایستاد و به سمت برگشت و دوباره
همون نگاه سعی کردم نگاهش نکنم ادامه
دادم:

_ من شرطتونو قبول میکنم....

لاله و سروش دو نفری گفتن:

_ سوگند!!

همون موقع مامان بخش زمین شد

مامانو به همراه بچه ها به بیمارستان منتقل کردیم

.... فشارش خیلی پایین بود.... بهش سرم وصل

کردن ، وقتی بهوش اومد صدام زد ... به سمتش
رفتم :

_ جونم مامانی؟؟

سعی میکرد واضح حرف بزنه:

– اینکارو با زندگیت نکن !!

– عزیزم ابن تصمیم خودمه ... من خودم این راهو
انتخاب کردم قرار نیست بمیرم که قرار ه
ازدواج کنم ...

– گولم نزن تو خودتم خوب میدونی اون میخواد
ازت انتقام بگیره!

– نه مامانی هیچی نمیشه بهم اعتماد کن من
تحمل میکنم من زندگیمو با اون میسازم ..

– پس سروش چی؟؟

با شنیدن اسم سروش احساس گناه کردم اون
خیلی بخاطر من اذیت شده بود .. حقش نبود
ولی من چاره ی دیگه ای نداشتم ... باید اینکارو
میکردم محکم جواب دادم:

– برای اون از من بهترم پیدا میشه... اون منو درک
میکنه مطمئنم...

از اتاق خارج شدم تا مامان استراحت کنه که
یه دفعه سروش جلوم سبز شد و گفت:
_ سوگند تو که واقعا نمیخواهی این کارو کنی؟؟ بگو
همش دوروغ!!
سرمو انداختم پایین و اروم گفتم:

13

_ متاسفم سروش ولی من مجبورم
پوز خند عصبیه زد و گفت:
_ مجبوری؟؟!!! مطمئن باش بابات حاضر بمیره ولی
تو این حماقتو نکنی!!
_ من این حماقتو میکنم چون این زندگی
خودمه ... خودمم میدونم باید چی کار کنم!
نمیخواستم باهات بازی کنم این تقصیر من
نیست که دنیا انقدر بی رحمه خواهش میکنم
درکم کن ... خواهش میکنم..

سروش عصباني نگاهم که و با حرص ازم دور شد
..... همون موقع لاله کنارم ايستاد و با صداش
منو به خودم اوورد:

_ سوگند تو نبايد اين کارو بکني! خودت داري
زندگيتو خراب ميکنه !! اين بابايي که من ديدم
مثل

ادماي رواني ميمونه با چشاش ادمو درسته
قورت ميده !! اون ميخواد اذيتت کنه ! خودتو تنداز
تو
چاه!

_ لاله من حاضرم هر کاري بکنم تا بابام از زندان
بياد بيرون خودت وضع زندگيمونو نگاه کن ...
اگه بابا بره ... من...
با گريه ادامه دادم:

_ من مامانم از دست ميدم ديگه زندگي

کردن برام هیچ معنایی نداره !! خودتو بذار جاي
من

... تو بودي چيكار ميكردي؟؟
يكم ساكت شد و بعد جواب داد:
_ چي بگم والا...

سروش رفته بود منو و لاله مامانو به خونه
اوورديم ... از لاله كلي تشكر كردم اونم گفت:
_ سوگند اين حرفا چيه؟؟! من مثل خواهرتم !!
درسته تو داري اين حماقتو ميكني ولي من هنوزم
با توام !!

هنوزم پاي دوستيمون هستم !! پس خواهشا انقدر
تشكر نكن....

گونشو بوسيدم گفتم:

14

_ باشه عزيزم ...

لبخند زد و گفت:

– امیدوارم درست تصمیم بگیری دلم نمیخواه
پشیمون بینمت سوگند خوب به کاری که
میخواهی بکنی
فکر کن !! من دیگه باید برم عزیزم خدافظ...
– خدافظ

دو هفته مثل برقو باد گذشت و حالا من سوگند
صبوری برای نجات پدرم دارم زندگیمو
خوشبختیمو ارزوهامو با زندگی پدرم عوض میکنم
!!نمیدونم چی در انتظارمه ، اخر این نفرت چی
قراره بشه ، نمیدونم این پسر روانی چه نقشه ای
تو سرشه!! هنوزم نمیدونم رابطه ی شاهین
جهانبخش با پدرم چیه؟؟!!
این چه بازیه؟؟ خسته شدم کی تموم میشه؟؟ اصلا

چه جوري ميخواه تموم شه؟؟
دلم براي اين اتاق كوچيكم تنگ ميشه !ميدونم
بايد انتظار بدترين چيزا رو داشته باشم !! توي
چشمي مشكي اشوان نفرت و انتقام فرياد ميزنه!
خدايا اين چه امتحانيه كه منو توش قرار
دادي؟؟ خدايا خودت كمكم كن... ولي ولي از
حق نگذرم همون چشماش كه پر از نفرت ، هر
دخترى رو به زانو در مياره و من قرار از امروز زن
اون به حساب بيام ... ولي ميدونم زندگي
زيبائي در انتظارم نيست بايد منتظر بدتريناش
باشم.....

با صداي مامان به خودم برگشتم ... چقدر عقبه ها
ي ساعت سريع حركت ميكنن ... حالا موقع
رقم خوردن سرنوشت منه ... بايد با اين اتاق
خدا فظي كنم دلم براش تنگ ميشه

اروم لباسامو از کمد در اووردم الان تو اذر ماه
هستيمو هوا سرد شده براي همين بافت طوسيمو
با

يه شلوار طوسي جذب و يک کيف مشکي برداشتم
شال بافتمم انتخاب کردم درسته دارم پا
توي بدترين موقعيت ميزارم ولي نميخوام فکر کنه
میتونه زجرم بده ميخوام حتي شده سعي کنم
محکم باشم

15

جلو ي اينه يکم ارايش کردم ... همونطوري که به
کارم ادامه ميدادم ياده يکي از اهنگاي سياوش
قميشي اوفتادم که خيلي دوشش داشتم براي
اين که يکم از استرسم کم بشه از تو ي گوشيم
اهنگو پلي کردم

بوسه ي باد خزوني با هزار نا مهربوني

زیر گوش برگ تنها می‌گه طعمه ی خزونی
برگ سبز و تر و تازه رنگ سبز شو میبازه
غرق بوسه های باد و وحشت روزای تازه
میکنه دل از درختو میشه اواره ی کوچه
کوچه ای که یادگاره روزای رفته و پوچه
میشینه گوشه ی کوچه چشم به آسمون میدوزه
میکنه یاده گذشته دلش از غصه میسوزه
رژه اجریمو با رز گونه ای به همون رنگ به آرایش
اضافه کردم با ریمل مژه هامو حالت دادم
یاد روزایی که کوچه زیر سایه ی تنم بود
مهربون ، درخت عاشق مسته عطر نفسم بود
سهمه من از بوسه ی باد چي بگم ای دادو بی داد
همه زردیو تباهی مردنو رفته از یاد
سهمه من از بوسه ی باد چي بگم ای دادو بیداد
همه زردیو تباهی مردنو رفته از یاد

به خودم تو اينه خيره شدم و بازم زمزمه وار گفتم "
محکم باش"

سهمه من از بوسه ي باد چي بگم اي دادو بي داد
هم زرديو تباهي مردنو رفته از ياد

همه چيز تکميل بود ديگه بايد ميرفتم لاله
و شادي جلو ي در منتظرم بودن با مامان از خونه
خارج شديم و به سمت ماشين لاله رفتيم لاله
با ديدن ما از ماشين پياده شد و سعي کرد
لبخندشو طبيعي جلوه بده ارم گفت:

_ به به عروس خانوم بزنم به تخته يه بار ما تو رو با
ارايش ديديم بيرون !!

_ لاله باز شروع كردي؟؟!

_ خب اخه دختر خوب نگفتي يه ذره ارايش ميکني
خدا قهرش ميگيره .. قرانش غلط ميشه؟! تپپو

برم!!

با صدای دلخوری به مامان اشاره کردم گفتم :
_ لاله!!!

_ باشه... باشه .سوگی جووووون !
بعد رو به مامان گفت:

_ سلام مادر جون خوبی؟؟ به سلامتی این ورپریده
هم که داره میپره!!

مامان با صدای لرزونی گفت:

_ سلام لاله جان من فقط میتونم دست این
دختر و بیوسم مادر ...

اشکای مامان اروم رو گونه هاش جاری شد

17

توی محضر بودیم اروم کنار اشوان نشستم برق
نفرت تو چشماش پیدا بود ... ولی انکار

نمیکنم با او پوزخندی که گوشه ی لبش داشت و با
اون تیپ اسپرت غیر رسمی که مطمئنم برای
اذیت کردن من پوشیده بود خیلی خیلی جذاب
شده بود

یه کت اسپرت مشکی با یه تیشرت مشکیو شلوار
لی تنگی به رنگ زغالی به اضافه ی کفشای
کالج مشکی تیپ امروزش بود..... با صدای عاقد
دست از جستجوی اشوان برداشتم
_ عروس خانوم برای بار سوم تکرار میکنم بنده
وکیلیم ؟؟؟؟

حالا با یه جواب میتونستم زندگی خودمو نابودو
زندگی پدرمو نجات بدم اره این تصمیم من
بود.... صدای زمزمه مانند اشوان منو متوجه
خودش کرد:

_ جوجو زیادی تو رویا سیر نکن تو خونه وقت برا

رويا پردازي زياد داري وقت ندارم اون فکتو
کار بنداز!!

صدامو صاف کردم سعی کردم حرفاي اشوان روم
تاثیر نداشته باشه

_ با اجازه ي پدر و مادرم بله

هیچ صدای دستی نمی یومد ... چقدر ساکت ..
اشکاي مامانم دوباره راهي شد ... بغلم کرد و
صورتمو بوسید همش ازم میخواست ببخشمش
.....

چشمم به اشوان افتاد که با اشاره ي عاقد در جعبه
ي توي دستشو باز کرد يه حلقه از توش در
اوورد و روي پام گذاشت با تعجب بهش خیره
شدم پوزخندي زد و گفت:

_ دستت کن نکنه توقع داري با جمله هاي عاشقانه
حلقه دستت کنم ???!!

به حلقه ي کف دستم نگاه کردم ... يه حلقه ي ساده که روش با چند تا نگین تزئین شده بود ...

بي

هیچ حرفي حلقه رو دست راستم کردم که اشوان با صدای عصباني گفت:

_ نه بابا خیلی اکی (اکبند) حتي نمیدونی حلقرو باید دست چپت کنی ... معلومه با یه احمق سر و کار دارم پوز خندی زد و ادامه داد:
_ ولی غصه نخور خودم ادمت میکنم!!

18

خیلی دلم شکست انقدر خوردم کرد که از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم دلم میخواست

بشینمو همون جا زار بزنم
با صدای عاقد از جا بلند شدیمو کارای عقدمونو

تموم کردیم ... شناسناممو که الان اسم اشوان
توش به عنوان شوهرم حک شده بودو از عاقد
گرفتم و توي کیفم گذاشتم ... به طرف مامانو
شادیو لاله رفتم .. با مهربوني مامانو توي اغوشم
گرفتم و مثل اون اروم اشک ریختم که صدای
اشوان توي گوشم پیچید:

_ اخ که چه صحنه ي زیبایی شده محکم تر مامانتو
بغل کن چون شاید دیگه هیچ وقت
نبینیش.....

با ترس از مامان جدا شدم و بهش نگاه کردم از
حرفاش ترسیدم متوجه حالتش شد که گفت:
_ نترس جوجو خواستم یکم بترسونمت!!!
و خیلی سریع به طرف مامان اومد و با یه حرکت
دست مامانو بوسید فکه هممون چسبید به
زمین و لي اون تنها خیلی خونسرد به من گفت:

– پایین منتظرتم زود بیا

از مامان خدافظی کرد و از محضر خارج شد
از حرکتش خیلی تعجب کردم ولی فکر و درگیرش
نکردم چون به دیوونه بودن این پسر شکی
نداشتم ...

بچه ها رو بغل کردم ... لاله همونطور که اروم اشک
میریخت گفت :

– دختر زیاد از این شوهرت خوشم نمیاد ولی هر
وقت تو هر ساعتی کارم داشتی موبایلم روشن
باهام تماس بگیر ... از بابت سروشم ناراحت نباش
تو مجبور بودی اون درکت میکنه ما همیشه
پشتتیم

تو بغل لاله فرو رفتم که شادی به شوخی گفت:
– اوووووووووو انگار میخواد بره دیگه بر نگرده
.... نگاش کن تو رو خدا با سر افتاده تو حوضه

عسل دو غرتو نیمشم باقیه!!!

19

لاله با خنده یه دونه زد تو سر شادی و گفت:

_ لال بمیری دختر که انقدر چرت پرت نگی اون
زبون کش تنبونتو گاز بگیر که همه جا در میره از
تو دهنت!!

شادی با حالت قهر از لاله رو برگردوند و اومد تو
بغل من و گفت:

_ سوگند جوووون ما خیلی چاکر شما هم هستیما
!!!

زدم پشتش و گفتم:

_ میدونم اتیش پاره!

بعد با بغض به دوتاشون گفتم:

_ ازتون بابت همه چیز ممنونم بچه ها مراقب
خودتون باشید دوستتون دارم ... خدافظ..

ازشون جدا شدم ... صدای خدافطیشونو با بغض
شنیدم

با قدمای سنگین به طرفه پورشه ی اشوان رفتم
.... به در تکیه داده بود ... با دیدن من سوار شد ..
منم کنارش نشستم ... با یه حرکت ناگهانی ماشینو
به حرکت در اوورد

اونجور که فهمیدم خونه ی خود اشوان الهیه بود
توی یه برج 71 طبقه که آخرین طبقه یعنی پنت
هاوس برج مال اشوان بود اسم برج اشکان
بود از ذهنم گذشت چقدر با اشوان هم
قافیه ست ... یاد برادرش اوفتادم توی اسانسور
هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تقریباً آخرین
صحبتمون توی محضر بود

تا الان دوتامون لال مونی گرفته بودیم وارد
خونش شدیم خونه ای که با سلیقه ی کاملاً

اسپرته چیده شده بود به دنبالش راه افتادم که
دم دریه اتاق ایستاد و به داخلش اشاره کرد و
گفت:

_ این اتاق توا ... وسایلتو بذار بیا تو پذیرایی کارت
دارم

سرمو تکون دادم و گفتم :
_ باشه .

21

با قدمای اروم وارد اتاق شدم... اتاقی که در نگاه
اول خیلی شیک تر از اتاق خودم به نظر میرسید
.....

سریع آماده شدم یه شلوار جین با یه سارافون و
شال پوشیدم و از اتاق خارج شدم
روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت تلویزیون
تماشا میکرد با دیدن من روی مبل نشست و اشاره

کرد که کنارش بشینم با مکت کوتاهی کنارش
نشستم ...

به سمتم چرخید و با چشماش به چشمم زل زد و
گفت:

_ باید یه سری قوانینو بهت گوشزد کنم پس خوب
گوشاتو باز کن بین چی میگم

همونجور که سرم پایین بود اروم به نشونه ی
مثبت تکونش دادم شروع کرد:

_ قانون اول اون حلقرو هیچ وقت از دستت در
نمیاری... قانون دوم هیچ کس نمیدونه من ازدواج
کردم .. اینجا تو زن من نیستی ... خدمتکاری ...
هیچ کس نباید از این ازدواج با خبر بشه
مفهومه؟؟!

دوباره مظلومانه سرمو تکون دادم... و گفتم:
_ بله...

ـيکي ديگه ...اون اتاق رو به رويي اتاق ، اتاق
منه هيچ وقت پاتو تو حریم من نميذاري تحت
هيچ شرايطي...

در ضمن دخالت تو کارام نميکني ... اگه جونتو
دوست داري به دستو پام نپيچ وگرنه واست بد
ميشه...

من هر شب با يکي از دوست دخترام ميام خونه تو
فقط نقش يه خدمتکارو داري همين و بس
وقتي اونا ميان حق نداري از اتاق خارج شي ...
به هيچ وجه حق بيرون رفتن از خونه رو هم
نداري !

حتي اگر دوستام بيان اينجا فقط مياي پذيرايي
ميکني و برميگري تو اتاق سعي کن با هيچ
کدومشون گرم نگيري وگرنه بد مييني !

به اينجاي حرفش كه رسيد نزديكم شد بوي تند
عطرش توي مشامم پيچيد ... حركت دستشو
روي بدنم حس كردم ضربان قلبم بالا رفت
دستشو با حركتي سريع پس زدم ... خنديد و
خونسرد گفت:

_ اوه اوه ... چه زودم وحشي ميشه به قيافه ي
جوجوت نميومد كه انقدر هار باشي ولي
نگران نباش خودم رامت ميكنم كوشولو اخيرين
و مهم ترين قانون من وقتي بهت احتياج پيدا
كنم بايد مثل يه دختر خوب باهام را بيايو مثل الان
وحشي بازي در نياري چون اونوقت اون روي
من بالا مياد پس مراقب رفتارت باش البته
نميخواه بترسي ... فعلا باهات كاري ندارم تا وقتي
از

دوست دخترام خسته نشدم سراغت نميام چون

اصلا اش دهن سوزي نيستي....
از جاش بلند شد و به سمتۀ اتاقش رفت ولي دم در
اتاقش که رسيد ... دوباره گفت:
_ يادت نره مراقب رفتارت، کارات ، حرفات جلوي
بقيه باش چون اگه بخوای حالگيري کنی
يا منو ضايع کنی بد حالتو ميگيرم خانوم کوچولو
....

با صدای بسته شدن در نفس اسوده ای کشيدم و
با زحمت خودمو به اتاقم رسوندم
تقریبا بعد از نیم ساعت صدای بهم خوردن در
ساختمون ، فهميدم که از خونه رفته بیرون با
ارامش از اتاقم اومدم بیرون سعی کردم اینبار با
دقت بیشتری اطرافمو زیر نظر بگیرم
خونش تقریبا 022متر به نظر ميرسيد
با سه تا اتاق خواب ... اتاق خودمو خیلی پسنديدم

چون دکوراسیون خیلی زیبایی داشت رنگ
دیواره و وسایل اتاقم
طوسی و ابی بود ... البته میدونم هیچکدوم از اینا
واسه من آماده نشده بودن چون ظاهرا غیر از
اتاق خودش اون دوتا
اتاق مخصوص مهمونا چیده شده بود چشمم
به در بسته ی اتاق اشوان افتاد ... یه چیزی ته
دلمو قلقلک میداد
که پامو رو قانون اشوان بذارم و برم تو اتاقش
اما بازم ترس از اشوان مانع انجام دادن این
کار میشد ...

22

اون چشماي جذاب مشکیش دیوونه بودنشو اثبات
میکرد پسره ی احمق درست مثله خون
اشاما میمونه ادم ازش

میترسه ولی نه من الان حکم زنشو دارم
این حقه منه (حق کیلویی چنده ???)
دیوونه

نشی سوگند اگه

بفهمه بیچارت میکنه)! خفه بابا اصلا شوهرمه
دلم میخواد برم تو اتاقش غلط میکنه حرف بزنه
!!!!

(احمق نباش ندیدی چطوری بهت نگا میکرد!!)
سرمو با کلافگی تکون دادم و به سمت در اتاقش
رفتم اروم
زیر لب گفتم:

_ فقط یه کوشولو ...

دست گیره ی سردو تو دستام گرفتم و اروم
کشیدمش پایین در اتاقو باز کردم ... اینبار
صدای اشوان توی

گوشم پیچید (پاتو تو حریم خصوصیم نذار..... پاتو
تو حریم خصوصیم نذار پاتو) اه خفه
شو دیگه

فقط یه کنجکاویه سریع میام بیرون با ولع به
اطرافم نگاه کردم قاب عکس روی دیوار
اولین چیزی بود

که منو به خودش جذب کرد عکسی دیوونه
کننده از اشوان که میتونم بگم یه با دیدن اون
عکس یه لحظه

با فکر این که الان اون ادم شوهرمه دلم یه جوری
شد.... اخه لا مصب استیل بدنش ، ترکیب
صورتش، قدش

همه چیزه 02 بود با ژستیم که گرفته بود
حسابی ادمو مجذوب خودش میکرد روی یه
مبل

راحتي يكم دولا

نشسته بود دو تا ارانجشو روي زانواش تكيه
زده بود و با دست راستش توي موهاي خوش
حالتة مشكيش چنگ

23

زده بود و با چشاي جذابش كه تو اين عكس رنگ
شيطنت به خودش گرفته بود بهم لب خند ميزد

.....

محو تماشاي تصوير بودم كه با صداي تلفن شصت
متر پريدم هوا نميگم چه حالي داشتم چون
خودتون بهتر مي‌دونيد ...

همونجور كه دستمو رو قلبم گذاشته بود به سمت
تلفن رفتم گوشي رو برداشتم كه صداي اشوان
تو گوشم پيچيد:

_ الو ...

_ سلام بفرمایید...

بدون جواب دادن به سلامم گفت:

_ خب گوش کن بین چی میگم زود حاضر شو الان

یکی از دوستانم میاد دنبالت برو هر چی

میخواهی واسه خونه و خودت

بخر چون دیگه نمیتونی من نیستم بری بیرون !

_ مگه میخواهی کجا بری؟!

اما بدون جواب دادن به سوالم گوشی رو قطع کرد

پسره ی احمق !! خیلی بهم بر خورد رفتارش

خیلی بد بود

ا ما من تصمیم گرفتم با اشوان خوب باشم تا

حداقل بتونم از این زندگيه کوفتي استفاده کنم ...

میخوام بزنم تو فاز بیخیالی به طرف تی وی رفتم

ماهواررو روشن کردم و زدم پی ام سی صداشو

زیاد کردم و با خجستگی به سمت اتاقم رفتم

تصميم

گرفتم يه ارايش ملايم كنمو يه تيپ توپ بزئم
بعد از يكم هنر نماييرو صورتم پالتو سفيدمو
كه حسابي فيت تنم بود
انتخاب كردم به همراه بوت سفيداي خوشگلم كه
پاشنه دار بود با كلاه و شال گردنم كه رنگ
شيريني داشت ست كردم

24

كيف سفيدمم به سختي پيداش كردمو يكم از عطر
سرد خوشبوم به خودم زدم ... همه چيز تكميل
بود .. جلوي

ايينه رفتمو خودمو برانداز كردم ... ميتونم بگم فوق
العاده شده بودم نايس نايس به حلقه ي
توي دستم

خيره شدم يه حسي بهم ميگفت درش بيار ولي

باز چهره ي اشوان باعث شد از اين کار
پشيمون بشم

منتظر تو فکر بودم يعني اشوان ميخواه کجا
بره؟! با کي ميخواه بره؟؟ اصلا به من چه؟! بره ...
به درک ...

واسه من که مهم نيست! (اره جون عمت)!
صداي زنگ ايفون منو از تو افکارم کشيد بيرون
.... گوشيرو برداشتم

جواب دادم :

_ بله؟

با پرويي گفتم:

_ بيا پايين !

منم مثل خودش گفتم:

_ تو کار داري تو بيا بالا!!

به اندازه ي دو ثانيه ساکت شد ولي بعد گفتم:

_ اشوان حیوونه وحشیو میخواد رام کنه!! باید

براش ارزوي موفقیت کرد!

با اینکه همیشه از کل کل کردن میترسیدم ولی

نمیتونستم در مقابل توهینش ساکت باشم ...

واسه

همین گفتم:

_ حیوون خودتی اشغال !

و با عصبانیت گوشی رو گذاشتم که دوباره زنگ

زد تصمیم گرفتم باز نکنم خیلی ترسید

بودم نه از

25

پسر از عکس العمل اشوان از اون هر چیزی بر

میاد

در ساختمون باز شد از ترس شیش متر پریدم

هوا ... با ترس به شخصی که وارد خونه میشد

چشم دوختم ...

اشوان نبود یه پسر قد بلند با قیافه ای نسبتاً
خب به سمتم اومد با صدای لرزونی گفتم :
_ شما؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:

_ پسر بابام ! شما؟

_ منم ... منم

مونده بودم چی بگم بگم زن اشوان یا بگم
خدمتکارش تو یه همین فکر بودم که دستای
اشغالشو رو شونم

حس کردم سریع با عصبانیت دستاشو پس زدم
که خندید و گفت:

_ چه وحشی؟؟؟ رم نکن ! کاریت ندارم جغله!

_ بهتر حرف دهنتو بفهمی حیوون

_ اوکی بابا خون خودتو کثیف نکن ... من

ميلادم رفيق فاب اشوان...

پوزخندي زدم و گفتم:

_ واقعا براي اشوان بخاطر اينكه تو رفيق فابشي
متاسفم....

با حرص بهم نگاه كرد ... قيافه خوبي داشت ولي
بايد اعتراف كنم به گرد پاي اشوانم نميرسيد! با
صداي تهديد

اميزش به خودم اومدم :

_ بهتر زيادي فكر نكني ممكنه مخت ارور بده ...
حالا زود باش من كار دارم خانومي نازاتو بذار
واسه شوهرت!

با حرص گفتم:

26

_ من شوهر ندارم پسر!

_ ا ... جدي؟؟ اشكال نداره خودم ميام ميگيرمت

... فقط این حرفتو اشوان نباید بفهمه وگرنه ...
وحشتناک نگاهم کرد و ادامه داد:

_ زندت نمیداره!!

یکم ترسیدم ولی باز عادی یه پوزخند زدم و با
دست به در خونه اشاره کردم و گفتم:

_ لطفا بفرمایید بیرون من الان متاهلم درست

نیست با یه مرد مجرد تو یه خونه باشم! نه؟؟

با بهت بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه از اپارتمان

بیرون رفت..... پشت سرش منم بیرون رفتم

.... بدون هیچ

حرفی توی ماشینش نشستم کل راه

دوتایمون ساکت بودیم ... نه اون حرف مزد ... نه

من..

کنار یه پاساژ خیلی شیک نگه داشت برگشت

سمتمو با نگاه چندشش بهم گفت:

– پیاده شو خانومی رسیدیم .

با حرص از ماشین پیاده شدم و درو محکم بهم
کوبیدم

– هووووووووو چته؟؟؟ دعوا داری؟؟؟

دلم میخواست بزنم لهش کنم پسره ی پرو رو!!! به
دنبالش وارده فروشگاه شدیم محوطه
شلوغ بود ...

تا حالا اینجوری تو عمرم نیومده بودم خرید ...

تمام مغازه ها پر بود از اجناسی که حاذرم
شرط ببندم همشون مارک دار بودن ... با اشتیاق
به ویتترین هر مغازه نگاه میکردم ... که احساس
کردم یکی دستمو گرفت

برگشتمو میلادو دیدم با اکراه دستشو پس زدم
خودم عقب انداختم ... با عصبانیت گفتم:

– قبلا بهت گفتم که بهم دست نزن مثلاً اینکه

متوجه نشدي ... نه؟؟؟!

_ بچه جوووون مثل اينکه بهت خيلي رو دادم ...
داشت ميومد سمتم که با ترس گفتم:

27

_ اصلا من هيچي لازم ندارم ... خودمم به اشوان
ميگم ...

و پا گذاشتم به فرار ... نميدونم چرا يدفعه اينجوري
کردم ... ولي خوب هيچ دلم نميخواست کنار
اين انگل بمونم ... برا يه
تاکسي دست تکون دادم خدا رو شکر يه مقدار
پول همراهم بود....

بعد از نيم ساعت به خونه رسيدم با استرس کل
مسافت رو با اسانسور رفتم ... وارد اپارتمان که
شدم نفس اسوده اي کشيدم
سريع به سمت تلفن رفتم تا به اشوان زنگ بزنم

موضوع رو بگم ... اما تا اومدم شمارشو بگیرم
در اپارتمان باز شد
با فکر اینکه اشوانه برگشتم ... داشتم سخته میکردم
... میلاد بود ... برای چند لحظه میخکوب
بهش خیره بودم
با صداش به خودم اومدم:
_ نه ازت خوشم اومد خیلی کله خرابی ... ولی
اشتباه کردی با من در اوفتادی خانومی ... دارم
برات
!

انقدر بهم نزدیک شد که نفساشو ثانیه به ثانیه
حس میکردم ... از ترس گریم گرفته بود ... کاش
انقدر قوی بودم که میتونستم پرتش کنم اونور ...
ولی نمیشد من در مقابلش موش بودم ... دیگه
همه چیزو تموم شده

میدیم که حس کردم یه سایه ای افتاد روی دیوارم
... بعدشم یه دست مردونه که میلادو پخش
زمین کرد

... تازه فهمیدم اشوانه اون کسی که تو دقیقه نود
به دادم رسید... با مشتش و لگد افتاده بود به جون
میلاد

با اینکه دلم خنک شده بود ولی انقدر ظربه های
اشوان قوی بود که یه لحظه خودمم از اشوان
ترسیدم ...

اشوان با صدای خشنی بهم گفت:

28

_ تو برو گمشو تو اتاقت ...

انقدر ازش میترسیدم که سریع به دستورش عمل
کردم ...

تمام مدت از استرس ناخنامو میجویدم ... انگار

اشوان دیگه انتقامشو گرفته بود چون میلادو از

خونه پرت کرد بیرون

اینو از محکم بسته شدن در فهمیدم ...

صدای قدمای تند اشوانو که هر لحظه نزدیک تر

میشد میشنیدم ... داشتم جون میدادم که در

اتاقم با شتاب باز شد

و هیکل اشوان با تیپ و قیافه ی درهمش جلوی

چشام نقش بست ... بماند که نزدیک بود سخته

کنم ... نمیدونستم باید

اونموقع چیکار کنم ... با چشمای به خون نشستش

بهم خیره نگاه میکرد ... دیگه داشتم خفه

میشدم که با صدای خونسردی گفت:

_ بهت گفته بودم با دوستای من لاس نزن!

اینبار فریاد زد:

_ نگفته بودم؟؟؟؟!!!!؟؟؟؟

بغضم ترکید مثل یه بره بی پناه فقط با گریه
اعتراف میکردم:

_ بخدا ... من کاری باهاش نداشتم اون خودش
اومد خونه ... درو باز کرد ... من میخواستم بهت
زنگ بزنم ول...ولی تا خواستم زنگ بزنم او...اون
اومد ... تو ... اشوان من اصلا از اون متنفرم ...
ازش بدم میاد ازش ... بدم میاد ...
انقدر ضعیف شده بودم که با زانو رو زمین افتادم و
شروع کردم به گریه کردن ... تمام مدت اشوان
فقط بهم نگاه میکرد و چیزی نمیگفت ... حتی به
خودش زحمت نداد بلندم کنه ... بعد از چند لحظه
بی تفاوت از اتاقم خارج شد ...
باید مثل یه کوه محکم میموندم و نمیذاشتم غرورم
بیشتر از این خورد بشه!
حالم از خودم بهم میخورد !! از ضعیف بدونم ...

من نباید انقدر ضعف از خودم نشون میدادم!

29

صدای بهم خوردن در اومد ... یعنی رفته بود؟؟ باز
کجا؟؟ کلا یه جا نمیتونه بند بشه! به ساعت نگاه
کردم

!!! 03.2 اوف اولین روز و این همه اتفاق! تموم
نمیشه ... از اتاقم رفتم بیرون تا یه فکری واسه
شام کنم!

خودم که هوس قیمه کرده بودم نمیدونستم اشوانم
این غذا رو دوست داره یا نه! (به درک میخواد
بخوره میخواد

نخوره!) همونجور که کار میکردم دنبال وسایل مورد
نیازم تو کابینتا میگشتم گوشیم زنگ خورد ...
مامان بود ..

_ جونم مامانی؟؟

صداش غم داشت:

_ سلام سوگندم خوبی؟

_ خوبم شما چطورین؟؟ بابا چطوره؟؟

_ بد نیستیم ... سوگند جان مادر اذیتت نمیکنه ...

تو واقعا حالت خوبه؟؟

بازم دوروغ پشت دوروغ ...

_ نه مامانی رفته سر کار منم دارم شام درست

میکنم همه چی اینجا ارومه نگران نباش!

_ باور کنم.

_ باور کن.

_ باشه دخترم باباتم میخواد باهات حرف بزنه

گوشی. از من خدافظ

_ خدافظ عزیزم .

بعد از چند لحظه...

یه صدا که انگار از ته چاه میومد ... یه صدای گرفته

... یه صدای بغض دار ...

_ سلام دخترم ...

31

چقدر دلم برایش تنگ شده بود .

_ سلام بابایی خوبی؟؟؟

_ سوگند من چجوری خودمو ببخشم؟؟؟ من برای

تو تنها دخترم کلی آرزو داشتم! من چجوری

خودمو

ببخشم!؟

گرم گرفت:

_ این چه حرفیه بابا جونم انقدر خودتو اذیت نکن

من خوبم . زندگیم خوبه ! دیگه این حرفا رو

نزن!

خلاصه کلی باهاش حرف زدم از بچگی عادت بود

در بدترین شرایط نمیتونستم غممو با کسی

شریک کنم! همشونو خودم تحمل میکردم حتی اگه
میشکستم!

عجب قیمه ای شده ... تلویزیونو روشن کردم هر
روز این موقع باب اسفنجی و بابالنگدرازو از
شبکه

پرشین تون میدیدم! کارتون دیدن خیلی حالم بهتر
میکرد ... بعد از دیدن اونا به ساعت نگاه کردم
ساعت

72 بود پس چرا اشوان نمیاد؟؟ نکنه براش اتفاقی
افتاده!! (به درک اصلا به من چه؟؟) ظرف غذامو
شستمو

بقیه غذا رو تو یخچال گذاشتم خودش بیاد گرم
کنه!!

رفتم تو اتاقم موهامو باز کردم ... دیشب کجا بودم
امشب کجام؟؟!! چقدر دلم واسه خودم

میسوخت!!

31

حالا خداکنه خوابم ببره! خیلی خستم ولی یکمیم
نگرانه اشوانم یعنی کجاست! صدای باز شدن
در باعث شد نفسمو حبس کنم! و گوش بدم به
صدا هایی که بیرون میومد...

صدای نازک یه دختر:

_ من عاشق همین اخلاقم!

صدای که مطمئن بودم صدای اشوانه:

_ میدونم عزیزم ...

دختره _ امشب خیلی خیلی خوش گذشت عشقم
ممنون بابت همه چی .

اشوان- بیشتر از اینم خوش میگذره صبر داشته
باش!

صدای خنده دختر بلند شد ..

_ شیطان ...

خدایا ... حالا من چیکار کنم؟!؟! من چه گناهی به
درگاهت کردم که انقدر باید زجر بکشم ! اصلا
انگار

نه انگار منم تو این خونم!! چجوری تحمل کنم؟؟؟
چه جوری قوی باشم در برابر این همه
بدبختی؟؟؟

باز گریم گرفت ... باز ضعفمو نشون دادم ... ولی نه
من بهش ثابت میکنم سوگند کیه!!
اشکامو با پشت دست پاک کردم در اتاقمو به
شدت باز کردم ... صحنه ای که دیدم برام سنگین
بود ... یه دختر دقیقا کنار اشوان بود! کسی که الان
شوهر منه! خودمو کنترل کردم ...
اشوانه عصبی سرم داد زد:

_ مگه بهت نگفته بودم از اتاقت نیا بیرون !

دختر- عزیزم این کیه؟؟

اشوان فقط به من نگاه میکرد ... به جاي اون من
به دختر جواب دادم:

32

_ زنش!

دختر نگاه بدی به من کرد و بعد به اشوان و تقریباً
فریاد زد:

_ این چی میگه اشوان؟؟؟

اشوان به من وحشتناک نگاه کرد ولی سریع به
دختر خیره شد و گفت:

_ برات توضیح میدم سارا...

دختر با شتاب کیفشو برداشتو از اپارتمان خارج شد
اشوانم دنبالش رفت ... ولی من همینجوری
داشتم

بهش نگاه میکردم دلم میخواست بزنم زیر گریه ...

چقدر دلم گرفته بود ... اشوان نامرد چرا با من
اینکارو

میکنی؟؟؟.... صدای بهم خوردن در منو از فکر
بیرون کشید ... اشوان عصبی فقط نگام میکرد ...
داشت میومد جلو ... میدونستم کتک خوردنم
حتمیه ... دیگه هیچ تسلطی رو اشکام نداشتم ...
صدای اشوان نزدیک بود پرده ی گوشمو پاره کنه:
_ بهت اخطار داده بودم !!! ... نداده بودم ؟؟؟؟
اومد جلو موهامو گرفتو از پشت کشید ...

_ چیه ؟؟؟ چرا لال شدي؟؟؟؟

انقدر سرم درد گرفت که نمیدونم چرا یه دفعه با
دستای ظریفم یه گوشه ی یقه ی پیرهن
مردونشو

گرفتم ... باور نمیشد با این حرکتی موهامو ول کرد
انگار فهمید که دردم اومده بی مقدمه سرمو

رو سینش گذاشت ... نمیدونم چرا؟؟؟ ولی
احساس خوبی داشتم ... مثل یه بچه ای که با
دیدن

مادرش آرامش میگیره !! اشوان ثابت واستاده بود
... بدون حرکتی ... نمیتونستم خودمو کنترل
کنم فقط یه حسی میگفت کاشکی زمان همینجا
متوقف میشد!!

به خودم اومدم!! من الان تو بغل اون بودم
چرا؟؟؟؟؟؟ سریع ازش جدا شدمو بدون اینکه حتی

33

نگاش کنم به اتاقم پناه بردم! نمیخواستم به
هیچ چیز فکر کنم فقط دلم میخواست امروز
که یکی از بدترین روزای عمرم بود زودتر تموم
بشه!! ... رو تخت افتادم سرمو روی بالشتم کردم
زانو هامو جمع کردم تو بغلم! فقط زیر لب

زمزمه می‌کردم! بخواب سوگند بخواب همه اینا
کابوسه

بخواب!! فردا روز بهتریه برات! بخواب عزیزم!

نمیدونم کی و چجوری خوابم برد فقط صبح با
سردرد عجیبی بیدار شدم! به ساعت نگاه کردم
تازه 6 صبح بود!! حالم اصلا خوب نبود سرم خیلی
درد میکرد تا حالا اینجوری نشده بودم!!
به سختی از تخت بلند شدمو با کمک در و دیوار
خودمو به اشیخونه رسوندم!! دنباله مسکن بودم
ولی حتی نمیدونستم جای داروها کجاست؟! هر
لحظه ممکن بود پخش زمین بشم برای همین
تصمیم گرفتم غرورمو بذارم کنارو از اشوان تقاضای
قرص کنم!! باز با کمک دیوار خودمو به جلوی
در اتاقش رسوندم در زدم بیشتر از دو بار

ولي انگار بيهوش بود ... به ناچار در اتاقشو باز
کردم! چند بار نزديک بود بخورم زمين ولي خودمو
به بدبختي نگه داشتم!
روي تخت فقط با يه شلورک خوابيده بود کنار
تختش رفتمو با ناله صداش زدم:
_ اشوان اشوان!!
فقط يه تکون مختصر خورد!
ديگه واقعه طاقتم تموم شده بود با دست بازو شو
تکون دادمو با گريه گفتم:
_ اشوان اشوان تو رو خدا بيدار شو!
چشاشو باز کردو از جاش پرید! با چشاي گرد بهم
زل زد و گفت:
_ اينجا چيکار ميکني تو؟؟
با حق حق گفتم:

_ سرم درد ... میکنه !!.... داروهات کجاست!؟؟؟
کلافه پوفي کرد و از جاش بلند شد خواستم
دنبالش برم که دو قدم بر نداشته بخش زمین
شدم! اشوان که منو در اون حالت دید سریع اومد و
کنارم زانو زد....

_ چي شد؟؟؟؟ حالت خوبه!!
هیچی نگفتم بي حال بودم نفهمیدم چي
شد که اشوان منو رو دستاش بلند کرد و اروم
رو کاناپه خوابوند رفت! بعد از چند دقیقه برگشت
با یه لیوان اب یه قرص! گرفت سمتمو گفت:
_ بخورش!

قرصو قورت دادم که لیوان ابو اروم به لبام نزدیک
کرد! یه ذره ازش خوردم....
دوباره رفت زیاد متوجه گذر زمان نبودم ولي وقتي
اومد دیدم لباساشو عوض کرده! باید میرفت سر

کار

ولي پس چرا لباس تو خونگي تنش کرده!
خيلي خشک گفتم:

– بهتري؟؟

سرمو به نشونه ي اره تگون دادم!

– نميري سر کار ؟؟؟؟؟

حتي بهم نگاه نکرد فقط سرشو به نشونه ي منفي

تگون داد!! زورش اومد يه کلمه بگه نه!!!

خيلي ريلکس رفت سر تي وي!! بلند شدم که واسه

غذا يه فکري کنم ساعت تقريبا 72 بود

تصميم گرفتم باقالي پلو با مرغ درست کنم

احساس ميکردم حال خوب نيست معدم درد

ميکرد!! خدا به دادم برسه اون از سردرد صبح اينم

از اين معده وامونده ولي قبلا هم اينجوري درد

گرفته بود شايد دوباره مثل همون موقع ها بعد از

چند دقیقه اروم بشه!! دستم به کابینت
بالایی نمیرسید! به زور دستمو رسوندم بالا و یه
لیوان برداشتم ولی نمیدونم چی شد که

35

معدم تیر عجیبی کشید و همین باعث شد لیوان از
دستم ول بشه بیوفته زمین و بشکنه!
افتادن لیوانو شکستنش همانا رفتن شیشه تو پام
همانا! فقط تونستم جیغ بکشم ...
اشکم در اومد!! اشوان سریع پرید تو اشپزخونه
بلافاصله با دیدن من اومد کنارم :
_ تو با خودت چی کار میکنی؟؟؟؟ عقل نداری تو
بچه؟؟؟؟

معدم ، پام درد دوتااش باهم قاطی شده بود!!!
اشوان شیشه رواروم از پام بیرون کشید با باند و
بتادین

برام بست!! دردم هر لحظه بیشتر میشد ولي روم
نمیشد به اشوان بگم معدم درد میکنه!
دردم شدید بود انقدر شدید که بعد از چند لحظه
دیگه هیچ چي نفهمیدم!!!

چشامو به زور باز کردم چهره ي مردونه و جذاب
اشوان اولین چیزی بود که دیدم!!
_ چه عجب جوجوبالاخره بیدار شد!!! خوبی
حالا؟؟؟

_ اره ... اینجا کجاست؟؟؟
_ فرانسس!! خوب اصولا یه ادمه دربو داغونی مثل
تو رو کجا میبرن؟؟؟؟
حتی اینجا هم منو اذیت میکنه!!! محلش ندادم که
باز خودش گفت:
_ تو میدونستی زخم معده داری؟؟؟؟

چشام چهار تا شد :

– چي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ من زخم معده دارم؟؟!!

– ازمايشات که اينو نشون ميده!!

اروم گفتم:

– پس معده دردام واسه همينه!!

– چند وقته؟؟؟

36

با تعجب گفتم:

– چي؟؟؟

– انقدر چي چي نکن! چند وقته معده درد

داري؟؟؟؟؟؟

چقدر گوشاش تيزه!

– نزديک به دوماه!!

– اونوقت تو دکتر نرفتي؟؟؟

نميخواستم اينو بگم ولي نميدونم چي شد که

ناخداگاه فکرمو به زبون اووردم!!
_ اونقدر مشکلات داشتم که این توش گم بود!!
اشوان چیزی نگفت فقط قبل از این که بره بیرون
یه لیوان ابمیوه داد دستمو جدی و خشک گفت:
_ میخوریش تا برگردم!!
و از اتاق خارج شد!!
به لیوان تو دستم نگاه کردم یکم ازش خوردم و
گذاشتمش کنار ... دلم میخواست با اشوان خوب
باشم به خودم به جنس خودم ایمان داشتم! من
میتونستم اشوانو مال خودم کنم عاشق خودم
کنم!
اره بخاطرش میجنگم!! میدونم که میتونم!! در باز
شدو اشوان اومد تو اتاق با همون جذبه و اخم
جذابی
که رو پیشونیش داشت بهم نگاه کردو گفت:

_ اېمپوهه که هنوز نصفس!
سوگند يادت باشه تو بايد تغيير کني لېڅند
زدمو گفتم:

_ باشه ميخورمش....
ليوانو برداشتم انگار اشتهامم باز شده بود تا اخري
قطره ي اېمپوه رو خوردمو ليوانو جلوي اشوان
گرفتمو

37

گفتم:

_ ديدې تموم شد!
مسخره پوزخند زدو گفت:
_ انتظار نداري که بهت جايزه بدم کوچولو؟؟؟؟!!!!
خيلي سخته خيلي مغرور ولي باز من تلاش ميکنم
....

_ جايزه؟؟؟؟ نميدونم بدمم نمياد!!!

باز پوزخند زدو دستاشو کرد تو جیشو اومد کنار
تختمو خشک گفت:

– سعی کن جنبه داشته باشی عزیزم!
عزیزمشو خیلی مسخره گفت!! فقط نگاش کردم که
ادامه داد:

– لباسو عوض کن باید بریم!
و دوباره از اتاق خارج شد!! هی سوگند خانوم حالا
حالا ها کار داری

به کمک پرستاری که اومد تو اتاقم لباسامو عوض
کردمو آماده شدم! خواستم از جام بلند شم که
پرستاره بهم گفت:

– خودت که نمیتونی راه بری بذار بگم شوهرت بیاد
....

و قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم رفت بیرون
....

بعد از چند لحظه اشوان اومد تو اتاق! بهم نگاه
نمیکرد فقط اومد جلو دستشو جلوم گرفت و
خشک
گفت:

_ پاشو !

حرصم گرفت خیلی خودشو میگیره بیشعور!
ولی مجبور بودم باید با اخلاقش میساختم دستشو
گرفتم

اما یه دفعه انگار بهم برق وصل کنن قلبم
ضربان گرفت بلند شدم سعی کردم خودم نگه دارم
38

اما بی فایده بود تموم تنم بی حال بود داشتم
میوفتادم رو زمین که یه دفعه میون آسمون و زمین
موندم!

اشوان منو گرفت وگرنه مطمئنم ناکام میشدم! تو

همون حالت داشت منو از اتاق ميبرد بيرون كه
با دستم اروم زدم بهشو گفتم:
_ بذارم زمين زشته! بيرون كلي ادمه!
يكم بهم نگاه كردو با گفتم (سعي كن حرف نزني!!)
به راه خودش ادامه داد فقط سعي كردم
صورتمو

روي سينش مخفي كنم كه بقيه منو نبينن داشتم
اب ميشدم!! تا زماني كه منو نشوند توي ماشين
سرمو بلند نكردم!! منو نشوند روي صندلي و
خودش روي صندليش نشست!
هنوزم روم نميشد بهش نگاه كنم انگار اينو حس
كرد كه گفت:

_ بهت نمياد ادمه خجالتي باشي!!
هيچي نگفتم ميدونستم داره بهم تيكه ميندازه!!
بعد از چند لحظه ماشينو تقريبا از زمين كند!

داشت میرفت ولی نمیدونم کجا؟؟؟ هر جا بود
خونه نبود!! يه دفعه به جايي رسيديم که به نظرم
اشنا اومد اره اینجا دربنده!! اخ جون!! خيلي وقته
اینجا نیومده بودم اخيرين بار ده سالم بود
که با بابا اینا اومدیم .. خيلي خوش گذشت !!!
صدای اشوان تو گوشم پیچید :

_ پیاده شو!

هنوز تو هیروت بودم:

_ چي؟؟؟

_ سمعکتو ان () onکن عزیزم! گفتم بپر پایین!

39

پیاده شدم يه جوري از کارش خوشحال شدم
چون واقعا تو این شرایط دلم يه تفریح ، يه
فضاي باز

میخواست!

کنار هم شروع کردیم راه رفتن حس خوبی داشتم همه ی مردمی که از کناره مون رد میشدن یه جوری نگامون میکردن ! پسرا به من دخترا به اشوان!!!! خندم گرفته بود! که یه دفعه اشوان گفت:

_ میخوای ری استارت (restart) کنم!؟؟؟ بد هنگیدی!!

با گیجی گفتم :

_ هان؟؟؟

پوزخند زدو گفت:

_ نه مثل اینکه اصلا و یندوزت بالا نمیاد!

همش تیکه مینداخت بیشعور! بزnm فیهسه جذابشو

بیارم پایین تمیزش کنم بفرستم بالا!! سیرابی!

_ مشکل ویندوزه من به شما ربطی نداره!

پوزخند زد و گفت:

– ربطش که به سیم رابطشه!

داشتم حرص میخوردم این بشر ادم بشو نیست

.....

یکم که گذشت اروم گفتم :

– چرا اومدیم اینجا؟؟؟

جواب نداد و همونجور با دستش که تو جیب

شلوارش بود به راهش ادامه داد!!

دلم شکست ... ولی کم نیاووردم غریبه که نبود

شوهرم بود غرور مرورو یکم باید کمرنگ میکردم :

– نمیخوای جواب بدی؟؟؟

41

باز هیچی نگفت ولی من از تو پررو ترم ...

– هی با توام؟؟؟ نمیشنوی؟؟؟

یه دفعه برگشتو نگام کرد ... ولی نه عصبی یه جور

خاصي ... قدش خيلي ازم بلندتر بود ...
مجبور بودم واسه دیدنش سرمو بالا بگیرم ... بعد
از چند لحظه گفت:

_ چي ميخواستې بگي؟؟؟
نه مثل اينکه واقعا حالش خوب نيست!!
_ گفتم چرا اومديم اينجا؟؟

خونسرد به رو به روش نگاه کردو گفت:
_ دليل خاصي نداشت!

اين يعني خفه شو!؟؟!! ولي من باز ادامه دادم :
_ هميشه مياي اينجا؟؟
اينبار بهم نگاه کردو گفت:

_ زياد حرف ميزني!
بي ادب !! مثل سنگ ميمونه!! همون موقع رفت
داخل يه رستوران خيلي باصفا !! واي
چه جاي قشنگي بود ... سر سبز ... خنک واي

من عاشقه همچين جاهايم !
به طبيعت از اون روي يه تخت که کنار ابشار بود
نشستم ...

محو منظره ي اطراف بودم که صداش تو گوشم
پيچيد:

– چي ميخوري؟؟
واقعا اين اشوانه؟؟ دوست داشتم منم مثل
خودش به نظرش اهميت بدم ...
– هر چي خودت سفارش دادی واسه منم بده!
هيچي نگفت خيلي خونسرد فقط گارسونو صدا
کرد... سفارش دو پرس برگو يه پرس سلطاني

41

داد و بعد از رفتن گارسون ايفونشو از جيبش
دراووردو با کسي تماس گرفت! قطعا نميدونستم
کيه!!

_ الو شاهين كجايي تو؟؟

....._

_ بيليطمو گرتي!؟؟

....._

_ اوکي منتظرم ! خبر از تو ...

و تماسو قطع کرد با کنجکاوِي پرسيدم:

_ کجا ميخواي بري؟؟

_ بايد بهت بگم!

بهم برخورد ... پ ن پ برو به خورزو خان بگو!

_ من نبايد بدونم تو کجا قراره بري؟؟؟

خيلي قاطع گفت:

_نه!

خيلي ناراحت شدم سرمو انداختم پايينو به گلای

روي فرش زیر پام خيره شدم ... بعد از چند

وقت صداشو شنيدم:

– میخوام برم کانادا یه سری کاره نصفه نیمه دارم .

بهش نگاه کردم ومظلومانه گفتم :

– پس من چي؟؟؟

حقا که از سنگ بود فقط بهم نگاه کردو عادي گفت

:

42

– روشنه تو خونه میموني!

– ولي من

ادامه ندادم میخواستم بگم که من تو خونه

خودمون تنها نمیمونم چه برسه خونه ي تو که

قصره!!!

ولي این تنها مشکلم نبود ... از این که داشت منو

ول میکردو خودش میرفت دنبال عشق و حالش

خیلي

دلم گرفت احساس اضافي بودن میکردم ...

– ولي تو چي؟؟؟

به چهره ي جدیش خیره شدم و اروم گفتم:

– من تنها توان خونہ نمیمونم

مکث کردم و ادامه دادم :

– تنهایی اونجا میترسم ...

پوزخندی زد و گفت :

– نگران نباش دزد حاضر نیست تو رو بدوزده!!

بازم شکستم و اینا همش بخاطر قلبه سنگیه

اشوانه!! چیزی نگفتم ... نمیتونستم

چیزی بگم ... وقتی حرف نمیزدم حداقل این بود

که غرور خورد شدم کمتر ضربه میدید!!

غذامونو اووردن ولي من ديگه ميلي به خوردنش

نداشتم ... اشوان برعکس من حسابي گرسنه بود

...

داشتم با غدام بازي میکردم که گوشیم زنگ خورد

... جواب دادم :

_ بله؟؟؟

لاله - سلام دختر! چطول مطولي؟؟؟

_خوبم عزيزم تو خوبي؟؟؟

43

سنگينه نگاه اشوانو روخودم حس ميکردم ...

_ منم خوبم مخصوصا الان که صداتو ميشنوم

يه خبر برات دارم ؟؟؟؟

_ چي؟؟؟

_ عروسي دعوت شدي! مامانت روش نشده بهت

بگه گفت من بگم بهت!

_ عروسيه كي؟؟؟

_ مژگان

يه دفعه چهره ي مژگان همبازي بچگيام اومد

جلوي چشمم

مژگان - سوگند میدونم یه روز میرسه که یه ادمه
پولدار میادو با من ازدواج میکنه!
لبخند میزنم...

_ میدونی چیه مژگان من دوست دارم وقتی بزرگ
شدم کسی که باهاش ازدواج میکنم بیشتر
از اینکه پولدار باشه واقعا عاشقم باشه!!
بهش نگاه میکنم و ادامه میدم :

_ یه چیزی بگم نمیخندی بهم؟؟
سرشو به علامته منفي تگون میده و من باز ادامه
میدم :

_ دوست دارم انقدر منو دوست داشته باشه که
همیشه بهم بگی " تو فقط مال منی ، سوگند من!"
اشک چشمامو پر کرد ... صدای متعجبه لاله:

_ سوگند چی شدی؟؟؟ خوابت برد؟؟؟
تازه متوجه اشکی شدم که زیر نگاه اشوان از چشمم

چکید ...

_ نه نه! بهش بگو اگه شد حتما!

_ اوکي گلم بهش ميگم ... فعلا کاري نداري؟؟؟

_ نه..

44

_ پس مراقبه خودت باش خدافظ ...

_ تو هم همینطور خدافظ...

تماسو قطع کردم و اشکمو پاک کردم ...

_ کي بود؟؟

بهبش نگاه نکردم فقط اروم گفتم :

_ لاله؟؟

پوزخندي زد و گفت:

_ اونوقت چي ميگفت؟؟

بازم بدون اينکه نگاهش کنم جواب دادم :

_ به يه عروسي دعوت شدم !!

_ منم گذاشتم بري!!!

عصبي بهش نگاه کردم و گفتم:

_ منم نگفتم ميخوام برم!!

و با همون حالت از روي تخت بلند شدم و به سمت
دستشويه رستوران رفتم.....

بازم دلم گرفت اينجاست كه ميگن چي فكر
ميكرديمو چي شد!! زندگيه مژگان ، زندگيه من ...
اشوان ميتونه عشقو درك كنه!؟!؟ ... نميدونم شايد
من نميتونم اونو عاشقه خودم كنم

سوگند با پشت دست انچنان ميزنم تو دهنت كه
10 دور دور خودت بچرخيا مثبت باش دختر!!
اشكمو پاك کردم و سعي کردم محكم باشم ... بعد
از چند لحظه از دستشويي اومدم بيرون ...
اشوان تمام مدت

زير چشمي ميپاييدم ... روي تخت نشستم ...

_ اگه ابغوره هاتو گرتي غذا تو بخورا!

45

جدي گفتم :

_ من گريه نکردم !

پوزخندي زدو گفت :

_ حتما چشماي منه كه شده البالويي!

اوه اوه ... گند زدم ... ولي باز گفتم:

_ چيزي رفته بود توش!

با پافشاري و خونسرد گفت :

_ تو هر دوش!!؟؟؟؟

يعني ميخواستم خودمو تيكه تيكه كنما!! با حرص

گفتم :

_ اره تو هر دوتاش!

ديگه واقعا همون يه ذره ميلمم به غذا از دست

دادم به چهره ي خونسرد و جذابش نگاه کردم

و اروم گفتم:

– من غذا نمیخورم!

بی تفاوت گفت :

– به درک!

و از روی تخت بلند شد ... بغضمو به زور غورت

دادمو دنبالش راه افتادم

تا خود خونه نه اون حرف زد نه من ... البته

برعکس اون که خونسرد بود من داشتم از ترس

سکته

میکردم از بس تند میروند....

به خونه که رسیدیم سریع به اتاقم پناه بردم ! دلم

تنگ بود واسه گذشته هرچند اونقدرها هم زندگی

ارومی

46

نداشتم ولی بهتر از این زندگیه کوفتی بود ! کاش

خدا منو ميبرد پيشه خودش وقتي تو اين زمين
به اين بزرگي

هيچ جا جام نيست همون بهتر كه نباشم !!
درو قفل كردمو خودمو رو تخت انداختم گوشيمو از
توي كيفم در اووردم تو ليست اهنكام يكي رو
انتخاب كردم

با چشاي بسته خودمو غرقه متن اهنكام كردم!
(مسعود امامي ؟ اگه بدوني) "پيشنهاده ميكنم حتما
گوش كنين"

من هنوز گوشه تنهائي نشستم
درد دل با هيچكي جز خدا نكردم
هيچكودوم نامه هام و وا نكردي
هيچ كدوم نامه هات و تا نكردم
اي كاش ميشد يه بار به تو بگم درد دلام و
فقط يه بار ميديدي تو حال و هوام و

غمام و اي واي
اڳه بدوني بعد تو من چي کشيدم
يه روزه خوش و يه خواب آروم نديدم
نديدم ...

47

واي تنهام ، تنهايي عذابه
دنيا رو سر آدم آواره خرابه واي دنيا ، دنيا قفسه بي
تو

اين زندگي دلواپسه بي تو
واي تنهام، تنهايي عذابه دنيا رو سر آدم آواره خرابه
واي دنيا، دنيا چه كمه بي تو
اين زندگي هرجاش غمه بي تو
اي كاش ميشد يه بار به تو بگم درد دلام و
فقط يه بار ميديدي تو حال و هوام و
غمام و اي واي

اڳه بدوني بعد تو من چي کشيدم
يه روزه خوش و يه خواب آروم نديدم
نديدم ...

فقط يه بار ميديدي ..
فقط يه بار ميديدي

.....

اي واي
اڳه بدوني بعد تو من چي کشيدم
يه روزه خوش و يه خواب آروم نديدم نديدم ...
نديدم

48

با صدای در اتاق از خواب پریدم تازه متوجه

گونه هاي خيسم شدم ...

سريع پاشودم بعد از پاڪ كردن صورتم به سمت در
اتاقم رفتم! درو كه باز كردم چهره ي اخموي
اشون

اولين چيزي بود كه نكامو جذب كرد! همينجور كه
گيج بهش نگاه ميكردم عصبي گفت :
_ درو چرا قفل كردي؟؟؟

جوابي نداشتم فقط ابه دهنمو به زور قورت دادم ...
ولي بعد از چند لحظه با صداي بلند گفت :
_ كري؟؟؟ نفهميدي چي گفتم؟؟؟

ترسيدم اما جا نزدم ... منم مثل خودش ابروهامو
تو هم كردم گفتم:
_ سر من داد نزن!

خنده عصبي و وحشناكي كردو هجوم اوورد ستم
كه از ترس چسبيدم به چهارچوب در اونم يه

جورايي

چسبيده بود به من ! از طرز نگاهش ميترسيدم ...
ميتونستم راحت لرزشه بدنمو حس كنم !
صداي مردونش به همراه پوزخندي كه زد تو گوشم
پيچيد:

_ چيه ترسيدي؟؟

با صداي لرزوني گفتم :

_ نه من از تو نميترسم فقط ... فقط ...

با همون تن گفتم :

_ فقط چي؟؟؟

با نفرت بهش نگاه كردمو گفتم :

_ فقط ازت متنفرم !! تو يه عوضايي

49

اين همه جرعت!! خودمم باورم نميشد!! اينو كه
گفتم توقع داشتم يه چك بزن تو گوشم ولي اون

فقط

پوزخندي زد و بازوهاي من سفت گرفت طوري كه
بعد از چند لحظه دردشو حس كردم با
شتاب

پرتم كرد رو تختو قبل از اينكه بتونم بلند شم
نزديكم شد ... داشتم سخته ميكردم!
صداش تو گوشم پيچيد :

_ خانوم كوچولو هنوز معنيه عوضي بودنو نميدوني
.... ولي اشكال نداره الان خودم بهت حالي
ميكنم!!

با حركت دستش رو صورتم حس بدې پيدا كردم
... تقلا ميكردم ولي فايده اي نداشت ديگه
نميتونستم

اين يكيم تحمل كنم گريم گرفت صدام
واضح نبود ولي با همون صداي لرزونم التماسش

میکردم:

_ نه اشوان ... خواهش میکنم این کارو با من
نکن!!

گوش نمیکردم ... ولی من باز با زج ادامه دادم :
_ خواهش میکنم تو رو خدا ولم کن!! به
جون مامانم ... دیگه باهات لج نمیکنم ... قول
میدم

...

تو رو خدا ولم کن!

نمیدونم دلش برام سوخت یا ... ولی ولم کرد ...
هنوزم گریه میکردم ... بهم نزدیک شدو نگاهم
میکرد!

چرا انقدر زور نداشتم که تلافیشو سرش در بیارم
!!؟؟ بعد از چند لحظه که به همین موال گذشت
یه دفعه سرشو اوورد جلو و

سرشو عقب کشید هنوز مَنگ بودم که همونطور که
تو چشمام زل زده بود
گفت :

51

_همین یکی کافی بود بقیش باشه واسه دفعه ی
بعد!

داشت از روم بلند میشد که بازم ادامه داد:

_ بچه رو چه بزنی چه بترسونی یکیه!!
و قبل از اینکه من از حالت مَنگ بیام بیرون از اتاقم
خارج شد

به خودم اومدم ! انقدر شوکه بودم که حتی حس
اینکه از رو تخت بلند شمو نداشتم ... فقط
چرخیدم

رو تختو سرمو توی بالشتم فرو بردم! بازم امشب با
همون حق هقای خفم خوابو به چشمام دادم!!

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم ...
_ بله ???

_ سلام دوستم خوفي؟؟؟
کامل از جام بلند شدم و گفتم:
_ مزگان تویی؟؟؟
_ اره خانومی خودمم !
خیلی خوشحال شدمو با صدای بلندی گفتم:
_ وای سلام ...

_ اوووووووو گوشه ها!!!
خندیدم و گفتم :
_ ببخش عزیزم ... خوبی؟؟؟

– من عاليم تو چطوري؟؟؟ از دستت خيلي دلخورما
!!!

با تعجب گفتم:

– چرا؟؟؟؟؟

– تو عروسي ميکني بعد من نميدونم!! نامرد حداقل
خبر ميدادي!!

عروسي؟؟؟؟؟ هه ...!.. چه دله خجسته اي داره!

– ببخش خيلي هول هولتي شد!

– اشکال نداره عوضش با اومدن به عروسيه من
جبران کن!

– راستي تبریک ولي مژگاني شرمنده شايد
نتونم بيام ...

با جيغه بنفشي گفت :

– چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

– چي ميگفتم غير از چاخان !!

_اڅه اشوان سرش خيلي شلوغه!!
_ اووووووف چه اسميم داره لامصب! من اين چيزا
حاليم نيست يا خودت مياي يا من با ماشين
عروس ميام
دست بسته ميرمت!!

_ اڅه

_ اڅه بي اڅه همين که گفتم با شوهر جونت پا
ميشي مياي تازه ميخوام اين شوهر عاشق پيشتو
از نزديک
بينم!

عاشق پيشه؟؟؟!!! اين کلمه خيلي واسه اشوان زياد
بود!!! ميدونستم نميشه ولي براي دلخوشيشم
گفتم:

_ بينم چي ميشه!

– میخوام نبینی!! منتظرتونم نیاید دیگه اسمتو
نمیارم خدافظ!

و گوشی رو قطع کرد!! اگه میدونستی بخاطر همین
عروسیه جنابالی منه بدبخت چقدر باید فلاکت
بکشم!!! هی

نمیدونستم باید چی کار کنم !! دلم میخواست تو
عروسی مزگان باشم ولی کی میتونه اشوانو راضی
کنه!؟

حتی بعد از اون اتفاق فکر کردن بهشم اذیتم
میکنه!

برای شام تصمیم گرفتم کتلت درست کنم ناهارم که
یه چیزه حاضری میخورم صرفا برای اینکه
سیر شم!

تقریباً ساعت هفت بود که صدای باز شدن در

قلبمو ریخت میخواستم برم تو اتاقم ولی
میدونستم

فرار کردن راهش

نیست مخصوصا الان که کارم پیشش گیره ! از روی
مبل بلند شدم اروم گفتم :

_ سلام

جوابی نگرفتم ... از بس بیشعور که حتی ...
پاشودمو به اشپزخونه رفتم ... باید برای حرف زدن
باهاش آماده میشدم ... یه چایی ریختمو از
اشپزخونه

اومدم بیرون ... خدایا خودت کمک کن ...
روی کاناپه دراز کشیده بود با لباسای اسپرته
خونگیش ... جلو رفتمو چایی رو روی میز گذاشتم
اول با تعجب به من بعدشم به لیوان نگاه کرد ولی
بعدش دوباره خونسرد چشمشو به تی وی

دوخت!

حتي يه تشکرم بلد نیست!!! روي يکي از مبلا
نشستمو سعي کردم به خودم مسلط بشم تا
باهاش

حرف بزنم بعد از چند لحظه گفتم:

53

_ اشوان؟! ميشه يه چيزي بگم؟؟
بههم نگاه نکرد و فقط زیر لب گفت :
_ چيه؟؟

جرعت پيدا کردم و گفتم:

_ راجبه عروسي که دعوت شدیم
باز با همون لحنه خشکش گفت:
_ خب؟؟

سرمو انداختم پايينو همونطور که با ناخنام بازي
میکردم با شک ادامه دادم:

– مياي بریم؟؟

صداش نیومد که باز خودم گفتم :

– مژگان مثل خواهرم میمونه میذاری برم؟؟

باز نگام نکرد فقط گفت :

– بینم چی میشه!

لبخنده تلخی زدمو باز همین که مثل همیشه سرم

داد نزد جای شکرش باقیه! اروم گفتم :

– شام حاضره هر وقت خواستی بگو بکشم ...

باز هیچی نگفت به اتاقم برگشتم کاش

حداقل اینجوری باهام رفتار نمیکردم ...

چقدر به مژگان حسودیم میشه نه اینکه بدشو

بخوام ... اتفاقا براش خیلی خوش حالم

خیلی

دوباره توی تختم نشستم همینجوری که داشتم فکر

میکردم یه دفعه در اتاق باز شد ... به یاد

دیشب رنگم

54

پريد و ترسيدم اشوان با چهره ي خستش وارد
اتاق شد ... داشتم سخته ميکردم که صدای

ارومو و خستش

تو گوشم پیچید :

_ نترس کاریت ندارم !

بهبش نگاه کردم ... اومد روی تخت کنارم نشست

با اون چشاش که ادم از نگاه کردن بهش سیر

نمیشد زل زد بهمو

گفت :

_ ازت یه چیز میخوام در مقابله اینکه بذارم بری

عروسی!

فقط بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_ میخوام امشب اینجا بخوابم ...

چي؟؟؟؟؟ صورته نگرانمو که دید پوزخندي زدو
گفت :

_ گفتم کاریت ندارم يعني کاریت ندارم ... من سر
حرفي که ميزنم هستم فقط ميخوام شب اینجا
بخواهم
همین!

نمیدونستم باید چي بگم ... این چرا اینجوریه؟؟؟
اصلا تعادل نداره!!! ولي خوب احساس میکنم
امروز

روز سختي داشته ... چون برعکس همیشه ارومه
.... چهره ي مردونه و جذابش گواه میکنه که
خستس!

اروم گفتم :

_باشه

و براي زدن مسواک به سمت دستشویی رفتم

تمام مدت به این فکر میکردم که چه اتفاقی
باعث شده

55

اشوان عصبی انقدر خسته و داغون بشه!! یه لحظه
با فکر اینکه نکنه عاشقه کسی شده دلم غم
گرفت!

از دستشویی بیرون اومدم خیلی اروم رو تخت به
صورت طاق باز دراز کشیده بود و دستشو روی
صورتش

گذاشته بود

جلوی آینه کشف موهامو باز کردم که باعث شد
مثل هر شب موهای لخته بلندم دورم بریزه
عاشقه موهام

بود مژگان همیشه میگفت موهای تو مثل ابریشم
نرمه

کشه سرمو رو ميز گذاشتم به سمته ديگه تخت
رفتم و اروم خزيدم زير پتو البته با فاصله از اشوان
...

اشوان بخاطر هيكل ورزشي و پري كه داشت نصفه
بيشتر تختو گرفته بود ولي من چوب کبريت
اندازه ي نخود

جا گرفته بودم چقدر اروم خوابيده بود
بوي عطرش كل اتاقمو گرفته بود داشت
ديوونم ميکرد!

با چرخش به سمته من از ترس چشمامو بستم
بعد از چند لحظه با حلقه شدن دستش دور
کمرم

نفسم بند اومد ... جوري منو بغل کرد كه صورتم
من كاملا روي سينه ي ستپرش قرار گرفته
داشت!

خواستم خودمو از تو اغوشش بیرون بکشم که
همون موقع سفت تر منو گرفتو پاشو رو پام
انداخت ...

لباشو به گوشم نزدیک کردو اروم گفت:
_ سوگند کاریت ندارم اروم بخواب بذار منم اروم
شم!

و سرشو تو گودیه کردم کردو نفس عمیقی کشید با
این کارش مو به تنم سیخ شد ... بدم نیومد
اصلا ...

اتفاقا احساس خوبی داشتم ... دیگه تقلا نکردمو
برای اولین بار تو زندگیم با ارامشه خاصی به
خواب رفتم!

از خواب بیدار شدم اما با حسه این که تو یه حصار
زندانییم به اشوان که منو سفت بغل کرده بود و
خودش اروم خوابیده بود نگاه کردم این چرا
هنوز خوابه؟!؟! سعی کردم از تو بغلش پیام بیرون
ولی اون انگار حس کرد چون باز منو سفت تر از
قبل گرفت ... اینم مخش مشکل داره ها!!!
اروم صداش زدم :

– اشوان ... اشوان!!

فقط به تگونه مختصر خورد! همین! کم نیاوردمو
گفتم:

– اشوان ...

بلند تر ...

- اشواااااااااااااااان!

چشاشو باز کردو با اخم به من که مثل جوجه تو

اغوشش حبس بودم نگاه کرد و اروم گفت:

– چیه اوله صبحي؟؟؟!!

بچه پرو نگا کنا!!

– اول صبح؟؟؟؟ پاشو اقاي خوابالو دیرت شد مگه

نباید بري شرکت؟؟؟!

57

دوباره با خیال راحت چشاشو بست اروم گفت:

– محضه اطلاعات امروز جمعست خانوم کوچولو ي

باهوش!!

با تعجب گفتم:

– ا ... واقعا؟؟؟

هیچی نگفت ! داشتم زیر دستو پاش تلف میشدم

اروم تکونش دادم که باز با اخم گفت:

– دیگه چیه؟؟؟

خدایي رو اینو سنگه پا قزوینم نمیخره!!!

_ اگه اجازه بدید میخوام برم دستشویی!
با خیاله راحت گفت :

_ خب برو چرا منو بیدار میکنی؟؟؟
بگیرم بزمنمشا!!

_ اگه شما منو ول کنی بنده میرم!
با باز شدن حصاری که برام درست کرده بود سریع
پریدم بیرونو رفتم سمت دستشویی!!

قلبم تند تند میزد ! تا حالا به یه پسر انقدر نزدیک
نبودم حتی به سروش که مثلا نامزدم بود!!
دستو صورتمو ابی زدمو از دستشویی بیرون اومدم
! اشوان تو اتاق نبود!! حتما بیدار شده ...
شونه هاموبالا انداختمو به سمت کمد رفتم باید
برای اخر هفته یه لباس پیدا میکردم
در کمدو باز کردم بعد از پنج دقیقه گشتن هیچ

چیزه به درد بخوري پیدا نکردم!!!!!! اووووف به این
شانس!

با نا امیدي به دیوار خیره شدم!! یه دفعه یاده پولی
افتادم که مامان روز آخر با زور بهم داد فکر
کنم طرفای

58

دویست هزار تومن بود! دوییدم سمتة کیفمو با
عجله پولاً رو توش پیدا کردم! کاش میتونستم یه
جوری

میرفتم بیرونو یه لباس میخریدم!!!!!! اره خب
اشوانم گذاشت!!!!!! اصلاً بهش میگم فوقش یه نفرو
باهام میفرسته

والا!!!!!! با صداش از جا پریدم :

_ تلف شدم !! صبحونه چی شد؟؟؟؟

کارد بخوره به اون نه گناه داره بیخیال !! از اتاق

اومدم بيرونو يه راست رښتم سمته اشپزخونه
وسايله

صبحونه رو اماده كړدمو يه چاييه خوش عطر دم
كردم حالا بيا كوفت كن!!!
_ صبحونه امادس!

با صداي قدماش فهميدم كه داره ميا د سمت
اشپزخونه سريع دوتا فنجون برداشتمو رښتم سمت
سماور

خوډمو مشغول به ريختن چايي كړدم
خوډمونيم يه لحظه واقعا حسه يه زنه متاهل بهم
دست

داد!

بعد از ريختن چاييا برگشتم كه با ديدن نگاه خيره
و جدي اشوان رو خوډم يكم هول شدم!!!!
اوووووووف ميميره اينجوري نگاه نكنه به ادم!!! به

سختي خودمو كنترل كردمو رو به روش نشستم
هنوز خيره بهم نگاه ميكرد چايشو جلوش
گذاشتمو خودمم اروم سر جام نشستم ! بعد از چند
لحظه

مشغوله خوردن شد منم با زور يكم از چاييمو
خوردم!!!

دلم ميخواست راجبه خريد باهاش حرف بزنم ولي
ازش ميترسيدم نميتونستم عكس العملشو پيش
بيني كنم ... سعي كردم بدترين حالتو در نظر بگيرم
" اشوان من ميتونم برم بيرون؟؟؟ بلند ميشه
با يه

دست ميزو ميكوبونه تو صورتمو بلند ميگه: تو
خيلي غلط ميكني! گمشو از جلو چشم!!!!!"

59

خب اونقدر ا هم كه فكر ميكنم بد نيست!! پس زدم

تو کارش :

_ اشوان ؟

حتي با صدا زدندشم دلم ميلرزید! سرشو بالا اووردو

با اون چشايه جذابه مشکيش نگام کرد! "اين

يعني

بنال بينم چي ميگي؟؟؟"

_ يه درخواستي دارم!

اين دفعه با همون نگاهه نافذش نگاهم کردو جدي

گفت:

_ توجه کردي جديد! درخواستات زياد شده من

هنوزم همون اشوانم هيچي بينمون تغيير نکرده!

نکنه هوس کردي ثابت کنم؟؟!!؟

كاملا از وسط نصف شدم! خيلي خورد شدم با اين

حرفش!!! انقدر كه اگه ميتونستم همون موقع

ميزدم از وسط نصفش ميكردم!!! از روي صندلي

بلند شدم که با صداش کاملاً خشم زد :

– حرفت نصفه موند!!!

خیلی جدي گفتم :

– دیگه نیازی به گفتنش نیست!

باز خواستم برم که صداش بلند تر تو گوشم پیچید :

– اینو تو تعیین نمیکنی!!!

برگشتم و با جدیت گفتم:

– من حرفامو خودم تعیین میکنم!!

همونجور که واسه خودش لقمه میگرفت سرشو به

حالت مسخره تکه دادو گفت:

– زبونتم دراز شده !

اخمامو کردم تو همو گفتم:

61

– فکر نمیکنم به اندازه ی زبونه دوست دخترای تو

دراز باشه!!!

خودمم کف کردم یه دفعه با یه حرکت از جاش
بلند شد همونجور که اروم بهم نزدیک میشد با
حالت خاصی
گفت:

_ جیگرشو داری یه بار دیگه حرفتو ریپیت کن !!
ترسیده بودمو اروم اروم عقب میرفتم ولی با
پروویی گفتم :

_ عادت ندارم یه حرفو چند بار تکرار کنم !
اینو که گفتم رم کردو با شتاب به سمتم خیز
برداشت جیغ زدم فرار کردم اما وسط راه پام به
مبل

گیر کردو

رو زمین ولو شدم! با شیطننت بهم خیره شد
خواستم بلند شم که خیمه زد روم با همون حالت
زیر

گو شم

گفت :

_ کجا عروسک کار دارم باهات!

کمرم خیلی در میکرد داشت ضف میرفت از درد با

ناله مشت زدم به سینشو گفتم:

_ اشوان برو کنار کمرم درد میکنه!

هیچ حرکتی نکرد و با همون حالتہ قبلی گفت :

_ اونم خوبش میکنم برات!

و منو با یه حرکت از رو زمین کند به سمت اتاق

راہی شد اشکم دراومدو همراه با ناله بهش

التماس

کردم :

_ تو رو خدا اشوان باور کن ... باور کن کمرم

درد میکنه!

_ عزیزم کمتر تقلا کن واست خوب نیست!!

با مشتام به سينش ميکوبيدم ولي مشتاي من کجا
 سینه ي سپر و مردونه ي اون کجا!!!
 _ ولم کن ديگه!!! دارم از درد ميميرم ...
 منو اروم رو تخت گذاشت برعکس چيزي که تصور
 ميکردم فقط کنارم نشست با حالت خاصي
 گفت :

_ نترس من از اين شانسا ندارم!!
 هنگ کرده بودم ولي کمر دردم باعث شد زياد تو
 خماريش نمونم!
 _ هنوز درد ميکنه؟
 اين واقعا اشوانه؟!؟ سرمو به نشونه ي مثبت تگون
 دادم !

_ پاشو حاضر شو بریم دکتر!
 جووووووون؟؟؟؟؟ با چشاي تيله ايم بهش خيره

شدمو که تک خنده مردونه اي کردو گفـت:
_ توهوم برت نداره فقط نميخوام عليل شي بموني
رو دستم!!! حالا پاشو حاضر شو!
_ نه نميخوام برم دکترا!
اخم غليظي کرد و گفـت :
_ اينم تو تعيين نميکني!!
خواست بلندم کنه که انچنان جيغي زدم که يه
لحظه خودمم هنگ کردم!!
_ اشوان تو رو خدا بذار بخوابم خوب ميشم باور
کن!
با عصبانيت بلند شدو بعد از گفتن " به درک " از
اتاق رفت بيرون!!
تعاـدل نداري ديگه چيکارت کنم !
کل شب از درد تلف شدم ! ولي بالاخره خوابم برد...
صبح تقريبا نزديکه ده بود که از خوابم بيدار

شدم

اشوان نبود خب معلومه نبايدم باشه امروز که
ديگه جمعه نيست ... شروع کردم کاراي روز
مرمو انجام

62

دادم ... طرفاي ساعت دو بود که تلفن خونه زنگ
خورد ...
_ بله ؟

صداي مردونه اشوان تو گوشم پيچيد:
_ آماده باش بعد از ظهر ميام دنبالت بايد بریم
جايي!
_ کجا؟؟

_ خونه عمو شجاع!!
نمکدون!!! صداي بوق ازاده تلفن منو از افکارم
کشيد بيرون !

حاضر نشدم حالا که اون به من نمیگه کجا میخواد
بره منم حاضر نمیشم !!! والا !!!
ساعت نزدیکه شیش بود که با صدای باز شدن در
فهمیدم که اومده! سریع پریدم تو اتاقمو درو
بستم!

خیلی شیک و مجلسی رفتم رو تختمو دراز کشیدم
... بعد از چند لحظه در اتاقم به شدت باز شد
از ترس رو تختم نشستم! چشمای اشوان
عصبانیتشو نشون میداد بعد از چند لحظه با
صدایی که

سعی میکرد کنترلش کنه گفت:
_ تو چرا حاضر نیستی ??? مگه بهت نگفتم میام
دنبالت !!!؟؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:
_ تو نگفتی قراره بریم کجا !! منم اماده نشدم !!!

عصبي و کلافه گفـت:

ـ تو خيلي بي خود كردي!!! دخـتري عوضـي!!
ناراحت شدم از دستش ... هيچـي نـگفتم ..
نميـتونستم هيچـي بگم چون ميـدونستم اخرش
چي

ميشه!

فقط با ناراحتي و چهره ي درهم سـرمو پايـين
انداختم!

63

با کوبیده شدن در به هم سـرمو بالا اووردم!! ازت
نميگذرم اشوان تو تمامه غرورمو خورد كردي!!!!
يكي دو ساعتي تو اتاق بودم ... يكم از كارم
پشيمون شدم ... لعنت به اين دل كه نميتونه يه
ذره

تحمل كنه !!

کلافه بودم باید باهاش حرف میزدم ... شایدم باید
ازش معذرت میخواستم ... نمیدونم !!
چند بار طول و عرض اتاقو راه رفتم .. فایده ای
نداشت باید باهاش حرف میزدم تا اروم شم ...
دستمو بردم سمت دستگیره و اروم کشیدمش
پایین ... از اتاق خارج شدم !! خونه ساکته ساکت
بود

خواستم برگردم اما یه چیزی تو وجودم مانع شد !!
به راهم ادامه دادم ... به سالن که رسیدم
چشمم بهش

افتاد که خیلی ساکت رو کاناپه دراز کشیده بود و
دستشو روی چشاش گذاشته بود ... جلو تر رفتم
..

تقریبا بالا سرش واستادم .. نه انگاری واقعه
خوابه!! خوب منت کشی رو از کجا شروع کنم؟؟!!

اینم که کلی ناز داره!! قدمه اولمو برداشتم و اروم
گفتم :

_ اشوان؟؟

طبق معمول جواب نداد !! واسه بار دووم گفتم:
_ اشوان ؟؟؟؟

بازم مثل دیوار ساکت موند ..

به سمتش شوکلات خوری داخله پذیرایی رفتمو از
توش یه شکلات در اووردم و دوباره رفتم سمتش
!!

اینبار با دستم اروم به بازو های مردونش زدم...
_ اشوان .. نگاه کن ... نگاه کن بین واست چی
اووردم !!

باز جواب نداد میمون درختی ... صدام به تدریج
غم گرفت

- اشوان خيلي بدي حداقل يه نگاه بهم بکن دلم
میشکنه خب!!

نمیدونم تاثیر داشت حرفم چون اروم دستشو از رو
چشش برداشتو با همون نگاهه جذابه
همیشش بهم

خیره شد ولي ساکته ساکت خب الان باز نوبته
خودمه شوکلاتو گرفتم جلوي چشاشو با شیطنت
گفتم :

_ اشته ميکني؟؟؟

باز فقط بهم نگاه کرد شوکلاتو باز کردم بهش
اشاره کردم :

_ دستمو رد نکن ديگه!

باز بهم خیره شد ... ولي بعد از چند لحظه شوکلاتو
از دستم قاپیدو با يه حرکت خوردش! میگم
مشکل داره

میگید نه!!!!

– الان اشته کردی؟؟؟

از رو کاناپه بلند شدو همونجور که میرفت گفت :

– کی گفته؟؟؟

با ناراحتی گفتم :

– یعنی هنوز قهری؟؟؟؟

جوابمو نداد باز خودم رفتم رو مخش ...

– بریم بیرون؟؟؟

خیلی قاطع گفت :

– نه!

– بریم دیگه!

– گفتم که نه !

65

– خواهش میکنم دیگه!

با صدایه کلافه ای گفت :

– سوگند نرو رو مخم بد ميبينيا!!
بلند شدمو رفتم مقابلش واستادم ... اون سعي
ميكرد مثل هميشه مغرور و سرد و جدي باشه
ولي من برعكس ... يه جوري ميخواستم دلشو
بدست بيارم ... اينبار يكم دخترونه تر و مظلوم تر
گفتم :

– بریم بیرون تو رو خدا اشوان!
نگاش هنوزم سرد بود ... فقط بعد از چند لحظه
خيلي محكم و جدي گفت :
– برو حاضر شو !!

ايوووووول تونستم! نميدونم يدفعه چي شد كه
بيشتر بهش نزديك شدم . با يه حركت رو پنجه
هاي پاهايم
واستادمو يه بوسه ي سريع رو گونش زدم!! حاضر
شرط ببندم چشاش شده بود قد نلعبكي

این بوسه واسه من لذت خاصی داشت ... البته فکر
نمیکنم اشوان حسی نسبت به این کارم
داشته باشه اون سنگ تر از این حرفاست !!!
خیلی سریع وارد اتاقم شدم بعد از یکم اروم شدن
به سمت کمد رفتم تا اماده شم
یه تیپ اسپرت و دخترونه خوشگل زدمو از اتاق
خارج شدم ... با دیدن اشوان بازم قلبم ریخت
اخه بیشعور خیلی جذاب تیپ میزنه جالبیش این
بود که رنگ خاکستریه تیشرتش با شال من
ست بود!!! یه نگاه کوتاهی بهم کرد و از کنارم رد
شد ... الان با این کارش خیلی قشنگ
اعتماد به نفسمو تخریب کرد !
با هم از خونه بیرون اومدیم ... توی اسانسور بوی
عطرم با بوی عطرش هارمونیه عجیبی ایجاد
کرد! انقدر که داشتم بیهوش میشدم! سوار ماشین

شدیم ... مثل همیشه ماشینو مثل جت حرکت

66

داد! دستشو خیلی بی هوا به سمت ضبط برد با یه

حرکت روشنش کرد ... بعد از چند لحظه

صدای بلند موزیک اونم یه اهنگ خارجی که خیلی

از ریتمش خوشم اومد مخصوصا با مدلی که

اشوان رانندگی میکرد تو ماشین پیچید (اسم

اهنگ : live it up & jennifer lopez

("حتما pitbull"

گوش کنید"

با توقف ماشین کنار یه مرکز خرید چشم چهار تا

شد!!! این واسه چی اومده اینجا؟؟؟

_ پیاده شو!

سعی کردم عادی رفتار کنم از ماشین پیاده شدمو

به همراهش داخل فروشگاه شدم ...

– عروسي دوستت قاطيه يا جدا؟؟؟

با اين حرفش با تعجب نگاهش کردم که با يه

پوزخند خيلي مغرور گفت :

– شبيه ويندوز بالا نيومده ها نگام نکن جواب بده!!

با گيجي گفتم :

– جداست!

ديگه چيزي نگفت به سمت يه بوتيكه خيلي شيك

رفت ... از پشته ويترين لباساش واقعا وسوسه

کننده

بود ... دوباره با صداش به خودم اومدم!

– انتخاب کن!

مثل منگولا گفتم :

– چي رو؟؟

کلافه گفت :

– منو!!! چرا شيش ميزني يکي از اين لباسا رو

انتخاب کن دیگه!!

67

دوباره به ویتترین نگاه کردم ... یعنی اشوان واقعا
میخوام واسه من لباس بخره؟!؟!؟!؟!؟!?
با ناباوری به چهره ی جدیو و جذابش نگاه کردم
گفتم:

_ تو ... تو میخوای واسه من لباس بخری؟؟?
کلافه پشت گردنشو دست کشیدو بعد همون
دستشو کرد توی جیبه شلوارش و با یه دست
دیگش

کمرمو گرفتو منو اروم به جلو هل داد

اشوان _ رو مخمی یعنی!!

با هم وارده بوتیک شدیم ... با یه نگاه به اطراف
چند تا لباس نظرمو جلب کرد مخصوصا یکی از
لباسایی

که خیلی شیکو خوشگل بود ... کوتاه ... سرمه ای
.. خلاصه بی نظیر بود ... ناخداگاه به سمتش
رفتمو

مشغوله بازرسیش بودم که صدای اشوان کنار
گوشتم یکم ترسوندنم!
_ خوشت میاد؟؟

دستم رو قلبم گذاشتم ... بعد از چند لحظه اروم
گفتم:

_ قشنگه!!

خیلی جدی گفت :

_ پرووش کن!

برگشتم سمتش و گفتم :

_ من لباس دارم نیازی نیست!

یکم بهم نگاه کردو بعد از چند لحظه لباسو از پشتم

برداشتو دوباره دستشو دور کمرم گرفتو

اروم شوتم کرد تو اتاق پرو ... با لحن خاصی گفت :
_ بپوش وگرنه مجبور میشم خودم پیام تنت کنم!

68

رفت بیرونو در بست ! یکم از کارش خوشم اومد
ولی واقعا رفتارش تعادل ندارها!
لباسو پوشیدمو خودمو تو آیینه برانداز کردم! فدای
خودم! عجب هیکلی دارم من ! چقدر بهم میاد
این لباس

با باز شدن دریچه جیغ کوتاه زدمو چسبیدم به آیینه
... قیافه ی اشوان دیدن داشت از یه طرف
میتونستم

برق توی چشماش که با دیدن من توش دیده
میشد و ببینم از یه طرفم غروری که سعی میکرد
حفظش کنه! از این که داشت منو با اون لباس
میدید گر گرفتم خوب اخه لباسش خیلی کوتاه

بودو

این با عث میشد سر شونه هام و پاهای لختم
معلوم باشه! طوری جلوی در واستاده بود که کلا
هیچ احدی نمیتونست

منو ببینه .. اونم با این هیکلو قد اشون !
با انگشت به معنیه بیا جلو بهم اشاره کرد ... با
ترس بهش نزدیک شدم ... داشتم غش میکردم ...
دستم

عرق کرده بودو ضربانه قلبم تند تند میزد ... با
دستش که روی بازوم کشیده شد انگار بهم جریان
برق وصل
کردن ...

_ این چیه؟؟

با تعجب به بازوم نگاه کردم ... با دیدن اون لکه ی
کوچولو ماه گرفتگی گفتم :

– از بچگی رو بازومه ! ماه گرفتگیه!
انگشتشو چند بار روش کشید داشتم پس
میوفتادم ... بعد از چند لحظه با گفتن "همین
خوبه
درش بیار"

در اتاقو بست منو با اون وضع تنها گذاشت
واقعا داشتم میمردم این پسر داشت عقلو هوشه
من

69

ازم میگرفت !!!!!!!!!!!!!!!
از بوتیک بیرون اومدیم خیلی از لباسی که خریدم
خوشم اومد .. صدای اشوان دوباره منو از
هیپروت خارج کرد :

– فقط مونده کفشو کیفو و مانتو این خرتو پرتا!!!
با عجله گفتم:

– باور کن احتياجي ندارم همين لباس كافي بود!

خيلي سرد بهم نگاه كردو گفت :

– اينو تو تعيين نميكني!

هميشه همينو ميگه ... بزnm فيسشو تخریب كنم!!!

خلاصش كلي چيزي خريديم ... ميتونستم بگم

خيلي خوشحال بودم ... اصلا حس خيلي قشنگي

داشتم ...

سوار ماشين شدم .. بعد از چند لحظه اشوانم كنارم

نشست ... قبل از اينكه ماشينو روشن

كنه يه نگاه بهم انداختو بعد خيلي جدي گفت :

– راستي اگه امروز اووردمت خريد بخاطر اين

نيست كه عاشقتم چون فعلا بدبختانه اسمت تو

شناسنامه

دلم نميخواه بخاطر تو ابروم بره!!

بخاطر من ... ابروش ميريه؟؟ ... من؟؟؟؟ ...

بدون هیچ توجهی فقط پاشو گذاشت رو گازو تا
خود خونه گاز داد!!! قلبم درد میکرد ... حرفش
خیلی درد داشت

خیلی نمیتونستم حرفشو فراموش کنم
خدایا چرا انقدر عذابم میده!! چرا؟؟؟
نه خوشحال بودم نه ناراحت نه عصبی ... فقط مثل
یه دیوار سرد شده بودم ... مثل یه آینه شکسته
بودم ...

71

بی حال وارد اتاقم شدمو خیلی اروم لباسامو
تعویض کردم ... داشتم به این فکر میکردم که
شاید

من نباید

هیچ وقت به دنیا میومدم ... شاید من یه ادمه
اضافیم .. احساس میکنم تو این دنیا نه برا کسی

مهم نه

کسي دوستم داره ... گريم گرفت ... شايد بايد گريه
میکردم ... گلوم درد میکرد از بغضي که راهه
نفسمو بریده بود

خوبيش اينکه ادمي نيستم که با صدای بلند گريه
کنم ... گريه کردنم هيچ صدا يي نداره فقط بي
صدا اشک ميريزم ...

به گوشيم خيره شدم ... دستمو به سمتش دراز
کردمو برداشتم ... مثل هميشه رفتم تو فهرسته
اهنگامو يکي از

اهنگايي که خيلي دوش داشتمو پلي کرد
کسي رو ندارم از بهادر " حتما گوش بدید "

کسي رو ندارم
که دلتنگيامو
بيينه بفهمه

غمه تو صدامو
کسي رو ندارم
که با من بمونه
که تنهایامو
تو چشمم بخونه
کسي رو ندارم
که از حسو حالم

71

خبر داشته باشه
چقدر خوشخیالم
که تو این شرایط
بازم چشم براهم
یکی عاشقم شه
بشه تکیه گاهم

بی اراده گریه میکردم ... خدایا این اهنگ چقدر به

حالو روزه من میومد ...

کسی توی شبهام

ستاره نمیشه

شاید رسمه دنیا

همینه همیشه

شاید قسمت اینه

که تنها بمونم

که تنها بمیرم

تو بغضه شبونم

داشتم با زجر گریه میکردم که در اتاق به شدت باز

شد هنوزم صدای خواننده کله اتاقو پر کرده

بود

میتونستم با همون چشای اشکیم صورته متعجبه

اشوانو ببینم ... بعد از چند لحظه بهم نزدیک

شدو با یه لحنه

نگران ولي اغشته با غرور گفت :
_ چته؟؟؟

72

یه پوزخند زدمو تو دلم گفتم " چمه؟؟؟ تولده
بچمه!!!!!!!"

با یه حرکتی عصبی گوشیمو برداشتو اهنگو قطع
کرد دوباره گوشيرو محکم پرت رو تخت و با
صدای تقریبا بلندی
گفت :

_ میگم چته؟؟؟ کری یا لال شدي؟؟؟؟
مثل خودش محکم گفتم :

_ هیچیم نیست برو بیرون!

_ اینجا خونه ی منم دلم میخواد همین جا واستا به
تو هم مربوط نیست!
کلافه گفتم :

_ به درک اصلا واستا همینجا فقط به من کاری
نداشته باش!!

بازم خونسرد گفت :

_ اونم به تو مربوط نمیشه زنی هر کاری بخوام
میکنم!!

بهش محال ندادم کلا بچه پرروا ... روبمو به سمت
پنجره کردم و اروم با دستم اشکامو پاک کردم
...

یه ان با حسه دسته اشوان روی بازوم از جام
پریدمو رفتم عقب ... با نگاه جذابش بهم خیره
شد

و گفت :

_ تیشرتتو در بیار!!!!

با چشای نلبعکی شدم گفتم :

_ چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پوزخند زدو گفتم :

_ ساده بود عزیزم گفتم تیشرتتو در بیارا!

73

بیشتر ازش فاصله گرفتم و با ترس و التماس گفتم :

_ اشوان خواهش میکنم باهام کاری نداشته باش!!! ... خواهش میکنم ...

اینبار زد زیر خنده اولین باری بود که میدیدم اینجوری میخنده ... چقدر وقتی میخندید جذاب تر میشد ...

با صداش بازم با ترس بهش خیره شدم :

_ نگران نباش خانوم کوچولو کاریت ندارم حالا درش بیارا!!

با ترش گفتم :

_ واسه چی؟؟؟؟

با دست یکم موهاشو بهم ریختو بعد یه دفعه
حمله کرد بهم ... دستو پا میزدمو با جیغ میگفتم :
_ نکن ... نکن خواهش میکنم اشوان !!!!!!!!!!!!!
خودشو کشید کنار و باز خونسردی گفت :
_ پس خودت درش بیار!
_ چرا؟؟؟ من در نمیارم !!!!!
پریدم از تخت پایین که سریع پاشود رفتو در اتاقو
قفل کرد و کلیدشو گذاشت تو جیبه شلوار
گرمکنش!
با شیطنت بهم نگاه کردو گفت :
_ حالا دیگه نمیتونی هیچ جا بریم خانوم کوچولو!!!
اشکم در اومد
_ اشوان اذیتم نکن دیگه
مثل بچه ها التماس میکرد ... دوباره خندید و
گفت :

– وای به حالت نیای بیرون سوگند اونقته که رحم
بهت نمیکنم میدونی که شکوندنه درم واسم مثل
اب خوردن

میمونه!!! فهمیدی؟؟؟

سرمو تکون دادم که از اتاق بیرون رفت خدایا
من از دسته این بشر چیکار کنم اصلا
اخلاقاش غیر

قابله پیش بینیه!!!

یه تاپه قرمز داشتم که خیلی جذبو خوش رنگ بود
اونو پوشیدم با یه شلوار گرمکنه مشکی با
اون

تاپ لکه ماه گرفتگیم مشخص بود ... خجالت
میکشیدم با این قیافه برم پیشه اشوان ... با اون
تاپو شلوار

حسابی هیکلم به چشم میومد ... عاشقه هیکلم

بودم ...

75

حالا با کدوم رویی برم پیشه اشوان!!! انقدر این پا
اون پا کردم تا آخر در اتاقمو باز کردم با کلی
بدبختی خودمو

راضی کردم که برم توی سالن!! اشوان با ژسته
خواستی روی کاناپه نشسته بود! با دیدن من با
حالت

مسخره پوزخندی زدو یکی از ابروهاشو بالا دادو
گفت :

_ نه هرچی نداشته باشی رو هیکلت میشه حساب
کرد!!!

بازم شکستم خواستم برگردم که صداش متوقفم
کرد :

_ کجا؟؟؟ بیا بشین!!

باز به راهم ادامه دادم که اینبار صدای تهدید
امیزش تو گوشم پیچید :

_ خودت خوب میدونی گرفتنت واسم خیلی راحت
پس خودت بیا بشین وگرنه به زور متصل
میشم!!

میدونستم هر چی می‌گه بهش عمل میکنه واسه
همین اروم برگشتمو کنارش با فاصله نشستم !
نزدیکم شدو با انگشتش باز اون لکه رو نرم نوازش
کرد خدایا این داره منو با این کاراش
میکشه!!!

سعی کردم اروم باشم ولی وقتی سرشو اوورد جلو
شروع کرد به بوییدن زیر گلوم احساس
میکردم

که دارم بیهوش میشم دارم روحمو از دست میدم
... قلبم تند تند میزد

– خيلي جالبه!!

با تعجبو صدایه لرزونم گفتم :

– چ چي؟؟؟

به سوالم جواب ندادو باز گفتم :

– تو شامپو بچه به خودت ميزني؟؟؟

76

خب در حقيقت ميزدم چون پوستم خيلي حساس

بود ... باز با همون صدای لرزونم گفتم:

– چرا؟؟؟

– بو بچه ميدي!! يکمم بو شیر خشک ...

نا خدا گاه از اين حرفش لبخند زدم ولي خيلي

سريع خودمو جمع و جور کردم و ازش فاصله

گرفتم ...

– من خستم ميخوام بخوابم !

يکم نگام کرد ... جديداً خيلي بهم نگاه ميکرد

حتما هر دفعه به این فکر میکرد که چجوري

حالمو بگيره!!

– برو بخواب!

با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن سریع شب
بخیری گفتمو پریدم تو اتاق بعد از چند دقیقه
تونستم

یه نفسه راحت بکشم به طرز عجیبی بی خوابی گرفته بودم تا خود صبح به حرکاتشو حرفاش

فکر میکردم من واقعا دوستش
داشتم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ پس این چه حسیه؟؟؟؟؟؟؟؟
خیلی خوشگل شده بودم ... تقریبا یه دو ساعتی
آماده شدنم طول کشید موهای مشکو لختمو
سشوار

کشیمو دورم ریختم یه ارایش خیلی ملایمو

قشنگيم رو صورتم نشوندم !! لباسي که اشوان برام
خریده بود

تازه تو تنم با این ارایش بیشترم میشست!!! تو
ایینه به چهره ي خودم لبخند زدم ... ولي ... ولي
واسه ي يه

لحظه به یاد جمله ي اشوان افتادم ... "راستي اگه
امروز اووردمت خرید بخاطر این نیست که
عاشقتم چون فعلا بدبختانه اسمت

77

تو شناسنامه دلم نمیخواد بخاطر تو ابروم بره....!!"
تصور سرزنشایی که امروز باید از خلیا
بشنوم بیشتر غمگینم کرد!

پرده ي نازک اشک جلوي دیدمو گرفتم سریع یه
نفسه عمیق کشیدمو سعی کردم فقط به مژگان
فکر کنم! من این مهمونی رو

فقط به خاطر اون ميرم!
کيفمو از روي تخت براشتمو از اتاق زدم بيرون که
چشمم اشوانو گرفت!! بيشتري از هميشه جذاب
شده بود يه کت و شلوار
خيلي شيکه مشکي با کروات به همون رنگ ،
پيرهنشتم که سفيد بود!!! اي کاش انقدر باهم خوب
بوديم که ميتونستيم
امشب مثل بقيه زنو شوهر با هم باشيمو مثل اونا
حرف بزنيما ! حيف ... تو اين زندگي خيلي چيزا به
دلم ميمونه!! شايد نتونم هيچ وقت تجربشون کنم!
اشوان - سير شدي!!؟؟
با گيجي گفتم:
_ چي؟؟؟
کلافه پوفي کردو گفت :
_ خدا بيا مرز داوينچي!!

بعد با دستش به کرواتش اشاره کرد و ادامه داد:

– بلدي بيندي؟؟؟

جاااااااااااااااااااااااااااااااااا ن؟؟؟ کی من؟؟؟؟... اروم گفتم

•

— اوهوم!

– پس بیا!

کیفمو رو مبل گذاشتمو رفتم مقابلش واستادم اما
با فاصله زیادی! پوزخند صدا داری زد و گفت:

78

– قَدَت که یه وجهه با این فاصله ای که تو ازم
واستادی کروارتو که هیچی دکمه پایینه پیرنم
نمیتونی

ببندى كوچولو!!

راست میگفت از اون فاصله من هیچ غلطی
نمیتونستم بکنم بهش نزدیک شدم اینبار فاصله

کمی

بینمون

بود قدم خیلی ازش کوتاه تر بود من حدوده

760 بودم ولی اون 792 داشت! رو پنجه پاهام

واستادم

این باعث شد حداقل یه چند سانتی به قدم اضافه

بشه! اروم شروع کردم کرواتشو بستن! ولی

حالم اصلا

خب نبود میدونستم رنگم قرمز شده! دستام

میلرزید!! مخصوصا از این که داشت با اون چشاش

همه ی

حرکات منو میپایید ... داشتم اب میشدم به محض

اینکه کارم تموم شد ازش فاصله گرفتم برای

بهتر شدن وضعیت روحی سریع به سمته کیفم

رفتم!! با صداش به خودم اومدم:

– پايين منتظرتم ! سريع بيا!
با گفتن باشه ي اهسته اي متوجه رفتنش
شدم!!!!!! باز تو ايینه يکم به خودم نگاه کردم و بعد
از

چند لحظه

از خونه خارج شدم!
پورشه ي اشوان جلوي در بود به سمتش رفتم اروم
داخلش نشستم! اشوانم با سرعت يادي
ماشينو

حرکت داد مثل هميشه تند و با دقت رانندگي
میکرد تو کل راه تنها ازم ادرس پرسيد همينو
بس!

انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کي رسيديم
با صدای اشوان به خودم اومدم :

– پیاده شو رسیدیم!

سالن تقریبا مرکز شهر قرار داشت ... از ماشین
پیاده شدم با همون نگاه اول چشمم به خاله لیلا
افتاد

.... بیشتر از قبل استرس گرفتم! خاله لیلا یکی از
فامیلاي دورمون بود که از قضا زن عموي
مزگانم میشد

... همیشه از منو مزگان بدش میومد ... نمیدونم
چرا ولي همیشه با ما بد بود! مطمئنم امشبم
کچلم میکنه ... با ترس به اشوان نزدیک شم ولي
اون هیچ عکس المعلي نشون ندادو خونسرد به
جلوش

خیره شد ... شروع کرد هر دومون به سمت در
وورودي قدم زدن ... با رسیدن ما به در وورودي
میثم

برادر مژگان شروع کرد سلام و احوال پرسى کردن با
ما!

_ به ابجي سوگند! چطوري؟؟ تبریک میگم !

و خطاب به اشوان گفت :

_ به شما تبریک میگم داداش!

_ مرسى داداش میثم!

اشوانم بر خلافه تصورم با لبخند جذابي تشکر کرد

... بهش نگاه کردم و اروم گفتم :

_ من میرم تو زنونه!

سرشو تکیون داد ... میثم سمتة بهم چشمک زد و

گفت :

_ نگران نباش ابجي شوهر پیشه خودمه!

لبخند زدم وارد سالن زنونه شدم! خیلی از مهمونا

اومده بود دوباره چشمم افتاد به خاله لیلا

واسه همین رامو کج کردم به سمت میزى که به

جایگاه عروس نزدیک بود رفتم ...

_ سلام دخترم خوش اومدي؟؟؟

81

برگشتم به صورت مهربونه مامانه مژگان چشم
دو ختم ...

_ سلام خاله ممنون ! خوبين شما؟؟؟

بغلش کردم ...

_ الان که تو رو مي بينم عاليم دلم واست تنگ شده

بود دختر کجايي تو؟؟؟

_ هستم خاله ... فقط ... فقط ...

باز همون بغضه لعنتي باعث شد جملمو ببرم ...

با دستش پشتش نوازش کرد و گفت :

_ مي دونم عزيزم ... مي دونم....

با صدای سوتو و دستي که اومد فهميديم عروس

داماد وارد سالن شدن به سمتشون رفتيم

مژگان تا منو دید مثل این خلو چلا پرید بغلم ...
_ دختر دلم کلي واست تنگیده بود !!
_ من همینطور مژي !!
از بغلم بیرون اومدو شیطان گفت :
_ ولي خودمونیم خب بهت ساخته دختر خوشگتر
شدي خصوصا امشب !!
قرمز شدم

_ خفه بابا!!! ولي تو بي نظیر شدي !
به شوهرشم نگاه کردم و گفتم :
_ اقاتونم خوش چهرست !
لبخنده شیطوني زدو گفت :
_ اقاي شما دیدن داره!
_ برو دختر برو همه مثل میخ واستادن بخاطر تو!

81

بعد از کلي چرخیدنو سلام کردن به همه فکو فامیل

بالاخره سر جاشون نشستن
صدای موزیک کل سالنو پر کرد ... بعد از چند دور
رقصیدن عروس و داماد بالاخره داماد به پ
قسمته مردونه رفتو منم شالمو از رو دوشم برداشتم
...

_ به خانومه ستاره سهیل!! چطوری سوگند خانوم!!
به صاحب صدا نگاه کردم ... این که خاله
لیلاست!!! به زور لبخند زدم گفتم :

_ سلام خاله خوبین؟؟؟

با با همون لحن گفت :

_ عالیم تو چطوری؟؟؟؟ خوش میگذره دیگه؟؟؟

لبخند زدمو با گیجی گفتم :

_ از چه لحاظ؟؟؟

_ شوهرتو میگم موندم چجوری جادوش کردی؟؟؟

صدای مژگان منو از دسته این عجوزه نجات داد!!

_ سوگند جونم نميای با من برقصي؟؟؟

_ چرا عزیزم میام!

سریع با مژگان جیم شدم!!!!

_ اووووووف دختر عجب زبونی داره !

مژگان چشمکی بهم زدو گفت :

_ بیخیال ابجي !

کلی با مژگان تکی رقصیدم بعدشم با دختر خاله‌اشو

چند تا از دوستاش خلاصش حسابی

خسته شدم

82

بعد از صرف شام یکمی دیگه مجلس ادامه پیدا

کرد تو این فاصله کنار مژگان نشستمو یکم

باهاش

خلوت کردم:

_ مژگانی؟؟؟

– جونم؟؟؟

– يادت قبله ميگفتي دوست داري با يه ادمه پول

دار ازدواج کني؟؟

با يه لېڅند سرشو به نشونه ي مثبت تګون داد ...

ادامه دادم:

– بهش رسيدې؟؟؟

بهم نگاه کردو گفتم:

– بهتر از اون گيرم اومد چيزي که به تمامه پولاي

دنيا نمي ارزه!

با تعجب گفتم :

– چي؟؟؟

– عشق!!

چشام غم گرفت اين دقيقا همون چيزي بود که من

ارزو ميکردم در اينده بدستش بيارم اما حالا ...

– سوګند خوبي ابجي؟؟؟

بهش نگاه کردم و با یه لبخنده زورکی گفتم :
_ اره عزیزم!

_ پس چرا انقد غمگینی؟؟؟ کو اون سوگندی که
زمینو زمانو بهم میدوخت؟؟؟ هان؟؟؟ سوگیه من
کجاست!!؟؟؟

سرمو پایین انداختم جوابی نداشتم
خودمم نمیدونم به سرم چی اومده!!!!!!
_ خیلی دوست دارم شوهرتو ببینم مطمئنم سلیقه
ی تو مثل همیشه عالیه!!

83

تو دلم به این فکرش خندیدم ... اشوان همه چی
داشت ... فقط منو دوست نداشت همینو بس!!!!
از سالن خارج شدم همه ی اقایون منتظر
همسراشون بودم فقط گمونم من بودم که دنبال
شوهرم

میگشتم!

– بریم؟؟؟

با صداش شیش متر پریدم هوا!!! بعد از اینکه یکم
نفس گرفتم اروم گفتم :

– بریم !

– سوگندی معرفي نمیکنی؟؟؟

به چهره ی شیطونو و خندونه مزگان خیره شدم
با یه لبخند به اشوان اشاره کردم و گفتم :

– همسرم !

اشوان یه لبخنده جذاب زدو باز با همون لحنه
مغرورش گفت:

– تبریک میگم!

مزگانم لبخندی زدو گفت :

– ممنونم منم به شما تبریک میگم ... سوگند خیلی
از شما تعریف میکنه!!

کي؟؟؟ من؟؟؟؟ بميري مڙگان!!!الکي چي بلغور
ميکني!!! اشوان نگاهي بهم کرد که دوست داشتم
همون

موقع زمين دهن باز کنه و من برم توش!! شوهر
مڙگان جلو اومدو شروع کرد با اشوان گپ زدن
داشتم به

حرفاشونو گوش ميکردم که با اشاره ي خاله ليلا از
سر احترام به سمتش رفتم ...
_ بله خاله؟؟؟؟

_ ميدوني خيلي دلم سوخت حيف شد!!
با تعجب گفتم :

_ چي؟؟؟

84

تند گفت :

_ چي نه کي!! شوهرتو ميگم بايد با يه نفر ازدواج

میکرد که لیاقتشو داشته باشه نه ادمي مثل تو!
وبا دست به من اشاره کرد ... دلم میخواست تا
میخورد بزمنش!!!

_ یه نفر مثل شیده!!

شیده دخترش بود یه دختر جلفو سبک که همیشه
خودشو تو جمع پسرا جا میکرد برای اینکه
نشون بده ادمه
پایه ایه!!!

_ میدونم واسه چي باهات ازدواج کرده!!! مطمئنا
اصلا واسش مهم نیستی!! سوگند جون باید بگم
شوهرت

اصلا به خودت نمیاد!!!

با اینکه بخاطر یه بغض تو گلوم نمیتونستم حرف
بزمن ولي بازم به زور گفتم :
_ میشه بگي چرا؟؟؟؟

خيلي ريلکس گفٔ :

_ از نظر طبقاتي عزيزم ... نكنه يادت رفته تو دختر
همون رانندگي تاكسي هستي كه به سختي
اجاره خونشو ميداد

و شوهرت پسر يه تاجر معروف كه همه
ميشناسنش!!!! پدر تو كجا پدر اون كجا !! واقعا
براش

متاسفم !!

_ من اينجوري فكر نميكنم !
اين صداي اشوان بود ... برگشتم از بودنش پشت
سرم مطمئن شدم .. اره خودش بود باز به
سمت خاله برگشتم

... حسابي هول كره بود ... با من من گفٔ :
_ س...سلام اقا ... اشوان ...

جوابه سلامي از اشوان نشنيدم فقط بعد از چند
لحظه با همون لحن خونسرد هميشش گفت:
_ مهم تر از سطح اقتصادي سطح فرهنگ طرفه! من
ترجیح میدم طرفم از نظر فرهنگي بالا باشه تا
اقتصادي

که خوشبختانه همسر عزيزم اين صفتو داره ! چيزي
که من تو شما و دخترتون نديدم!!

يعني حال کردم!!!! دلم ميخواست بپریم بغلش
بوسش کنم! با دستش که دور کمرم حلقه شد مثل
چوب

سيخ شدم

_ بریم عزيزم؟؟؟

اين با منه؟؟؟! براي اينکه اين نمايش تکميل شه
لبخند زدمو گفتم :

_ بریم !

و به همراه اشوان از چهره ي بهت زده ي خاله ليلا
فاصله گرفتيم!!!! با اينکه خيلي دلم خنک شده

بود ولي

بازم نميتونستم حرفاي خاله ليلا رو هضم کنم واسه
همين تا سوار ماشين شديم بي صدا شروع

کردم به

اشک ريختن ميدونستم فقط اينجوريه که ميتونم
اروم بشم

توي تموم راه سعي ميکرد اشوان حال زارمو نبينه
... فقط از پنجره بيرونو نگاه ميکردمو اروم اشک
ميريختم ...

خدا جووونم شايد نبايد بگم ولي تو دنياي خيليا
دلمو شکوندن ... خيليا هيچ وقت طعمه محبته
واقعي رو

نچشيدم ... دلم به اينده خوش بود که اونم ...

اشوان ماشینو نگه داشت ... یعنی رسیده بودیم؟؟
بیشتر به اطرافم نگاه کردم ... اینجا که خونه
نبود ...

_ بینمت!

86

صدای اشوان باعث شد به خودم پیام ... دلم
نمیخواست ضعفمو ببینه ... دلم نمیخواست چهره

ی

گریونمو ببینه!

کاش منم میتونستم مثل بقیه توی شرایطه سخت
گریه نکنم ...

_ با توام!! برگرد بینمت!!

انقدر محکم حرفشو زد که نا خداگاه اروم به
سمتش برگشتم ... ولی به چشماش نگاه نکردم ...
سکوته سنگینی بود ... نه اون حرفی میزد ... نه من

... اون داشت منو با نگاهش ذوب میکردو من
کلافه

از نگاه کردن به دکمه ي پیرهنش!!
_ همیشه انقدر بي صدا گريه میکني؟؟?
این حالش خوبه ؟؟؟ چرا این سوالو ازم پرسید؟؟؟؟
جوابشو با سر دادم ...

_ عوارضشم که میدوني؟؟؟؟
با تعجب از سوالش تنها به علامته منفي سر تگون
دادم ... باز بي اختيار اشکا در اومد
که با صدای کوبیده شدن دستش رو فرمونو صدای
عصبیش به خودم اومد ...

_ لا مصب من که ازت طرفداري کردم ديگه چرا
گریه میکني؟؟؟؟
فقط سکوت کردم که باز با همون لحن گفت :
_ به من نگاه کن ...

نداشتم جراته همچین کاری خودش با دست
چونمو گرفتو سرمو بالا اوورد ... زل زدم تو
چشماش،

چشمایی که همیشه با دیدنشون قلبم میریخت ...
باز با همون جدیت گفت :

_ حرف بزن ، داد بزن ، دعوا کن ! ولی اینجوری
گریه نکن!!

نمیدونم چرا احساس کردم نگرانم ... البته شاید
چون ازش بعیده این حرفا ! ولی بازم حتی
تصورش دلمو

87

میلرزوند ...

_ بازم که ساکتی؟؟؟

نمیدونم چرا زبون باز کردم ... چرا با اون صدای
اروم شروع کردم حرف زدن ... اونم حرفایی که

هیچ وقت جرّاته

زدنشو نداشتم ...

– چي بگم؟؟ حرف بزّتم ، داد بزّتم ، دعوا كنم كه

اخرش اذيتم كني ... كه اخرش به التماس

بيوفتم! از چي بگم؟؟

از نگاهه تحقير اميز اطرافيانم كه امروز هر

كدومشون كلي بهم خنديدن ... كلي مسخرم كردن

...

كلي دري وري

بهم گفتن!! بخاطر چي؟؟؟؟ بخاطر اينكه با رفتاره

سرد شوهرم همشون فهميدن من واسه چي

ازدواج كردم!!

از بخته سياهم بگم؟؟؟ اره؟؟؟ از اينده اي كه دلم

بهش خوش بود ولي تباه شد

صداي بلند گریم خودمم متعجب كرد با حق

هق ادامه دادم ...

_ از مژگانی که برعکس من با عشق رفت خونه ي
بخت با عشق لباسه عروس پوشید

خودم خواستم

گله اي نيست ... ولي ... ولي ولي اي کاش تو
... اي کاش تو

حرفمو بریدم ... نمیتونستم نفس بکشم ... معدم
تیر میکشید ... اینم همش بخاطر اون زخم لعنتي
بود ...

با صدا گریه میکرد ... بي پناهه بي پناه ... که انگار
یه دفعه رفتم تو خلا افتادم تو ارامش ... سعي
کردم موقعیتمو

پیدا کنم تو اغوش اشوان ... یه اغوش که طعم
ارامش میداد ... اي کاش همیشه این اغوش
سهمه من بود!!

اي کاش اشوان یکم با من مهربون بود ... دستاي
ظریفمو به سینه ي ستبرش تکیه دادمو سرمو
اروم روش

گذاشتم بعد چند لحظه دیگه هیچی نفهمیدم
....

جایی که خوابیده بودم خیلی گرمو نرم بود چشممو
به زور باز کردم در کمال ناباوری خودمو روی
تخت دیدم

تو بغله اشوان نه این حقیقت نداشت ... چطور
ممکنه؟؟ باز چشممو بستمو دوباره بازشون
کردم این

واقعا اشوانه که منو تو بغلش گرفته و خودش اروم
خوابیده؟؟؟ با شک دستمو بالا اووردمو بعد از

کلی دو دلی

اروم روی صورتش کشیدم ... نه این واقعا خودشه
... اشوانه مغرور من ... حالا که خوابیده میتونم

بهتر صورتشو

دید بزنم ... صورتی که وقتی بیداره با شرمو ترس
نگاش میکنم ... خدا این موجود چقدر جذابه
مخصوصا الان که

انقدر اروم خوابیده ... یعنی واقعا دیشب نگرانم
بود؟؟ الان چرا اینجوری کنارم خوابیده؟؟ کاش
همیشه انقدر مهربون بود ..
_ تموم نشد؟؟؟؟؟

با صداش کم مونده بود سخته کنم با ترسو و
شرمی که داشتم به چشماش خیره شدمو سکوت
کردم ..

برگشتو طاق باز خوابید زیر لب اروم گفت :

– خيلي هيزي!!

تو هم خيلي پر رويي والا!!!!!!!!!!!!!! البته جرعت
نداشتم اينو بگم بجاش گفتم :

– من يا تو ???... كي گفته پيشه من
بخوابي??????

89

يه دفعه دوباره به سمت برگشتو تقريبا يه نمه روي
من خم شد ...

– زلمي دوست داشتم مشكله؟؟?
با اينكه يه نمه ازش ميترسيدم ولي مثل خودش
گفتم :

– ا؟؟؟ خب تو هم شوهرمي دوست داشتم
مشكله؟؟?

يكم بهم نگاه كردو بعد از چند لحظه زد زير خنده ...
ديووووووووووووننه!!

_ نه خوشم اومد ازت !!

با تعجب بهش نگاه کردم که جدي ادامه داد :

_ البته فراموش نکن من شوهر اختياريم تو زنه

اجباري!!

با گيجي گفتم :

_ يعني چي؟؟

_ يعني من اگه بخوام ميتونم نقشه شوهرتو بازي

کنم يا اگه نخوام ازادانه زندگيمو بکنم ولي تو

بايد هميشه

نقش زنه منو داشته باشي افتاد خانوم کوچولو؟؟؟

با ناراحتي گفتم :

_ چرا؟؟؟

_ چون تو خودت خواستي با من ازدواج کني ولي

من... !!

با پوزخندي که زد خيلي عصباني شدمو سعي کردم

بزمنش کنار ... ولي زورم بهش نميرسيد ...
دستشو دور

کمر حلقه کردو با حالته مسخره اي گفت :
_ بهت خيلي بر خورد نه؟؟؟؟
با صداي بغض داري گفتم :

91

_ خيلي بدې اشوان!!!
با دست خيلي ناگهاني موهامو از جلوي صورتم کنار
زدو مهربون گفت :
_ چرا خانوم کوچولو؟؟؟
با تعجب نگاهش کردم ... سر از رفتارش در
نمياووردم .. کلافه گفتم :
- ولم کن ميخوام برم !!!
باز محکم تر گرفت منو ..
_ کجا؟؟؟ بودي حالا!! تازه نگفتي چرا بدم!

با تقلا گفتم :

_ غلط کردم ولم کن !

باز خندید اروم ولم کرد ..

_ خیلی خب برو از خونت گذاشتم !!

سریع بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم ... از

دسته این

دیوونه نشم خیلیه!!!!!!

بعد از مسواک زدن از دستشویی خارج شدم که

مکالمه اشوان با تلفن نظرمو جلب کرد ... اروم به

سمتش رفتم

تا بتونم صداشو واضح تر بشنوم !!

_ اخیه مامان من کار دارم نمیرسم !!

.....

_ اوکی نمیگم نریم ولی بذار واسه بعد!!

.....
 _ اخه سوگندم یکم حالش خوب نیست!!

.....
 _ "کلافه پوفي کشیدو گفت " خيلي خب خيلي
 خب میایم!!

.....
 _ اوکي پس فعلا خدافظ!
 با قطع کردنه تلفنه به من که شبیه علامت سوال
 شده بودم نگاه کرد بعد از چند لحظه همراه با
 پوزخندي
 گفت :

_ قیافرو !! دختر کوچولوي فوضول!!! برو وسایلتو
 جمع کن فردا میریم شمال!!
 چشمام گرد شد و با تعجب گفتم :

_ فردا ميريم شمال؟؟؟؟؟

اشوان باز نگاهه جذابشو بهم دوختو فقط سرشو به
نشونه ي مثبت تڪون داد ! خيلي خوشحال
شدم

دلم لک زده بود واسه دريا ... جاده ... جنگل نا
خداگاه لبخند ي روي لبم نشست که باعث شد
چاله اي گوشه ي لپم بيوفته !! ميتونستم نگاهه
اشوانو رو خودم حس کنم ... ولي سعي کردم
محلش

ندمو تا يکم تو کفم بمونه !! به سمت اتاقم حرکت
کردم که با صداش متوقف شدم :
_ واستا!!

برگشتم که ديدم داره همينجوري بهم نزديک ميشه
... بالاخره انقدر اومد جلو که فاصلش خيلي
باهام کم شد!

بعد از یکم بازرسي صورتم و جون دادن من بالاخره
دهنه گرامیشو افتتاح کرد ..
_ باید یه چیزایی رو بدونی!!

92

فقط بهش نگاه کردم که خودش ادامه داد:
_ خانواده ی من از این ازدواج خبری ندارن مامانم
خیلی وقت پیش از پدرم جدا شد ... در حاله
حاضر اونا فکر
میکنن منو تو لیلی و مجنونیم ..
یه پوزخند زدو باز ادامه ی حرفشو گرفت :
_ حواست باشه پارازیت بدی با من طرفی !! فکر
میکنم حتی نقش بازی کردنه من بجای یه شوهر
عاشقو مهربون
یکی از ارزوهات باشه مگه نه؟؟؟ پس حواستو جمع
کن اگه بخوای ذایم کن بد میبینی ! افتاد؟؟؟

با حرص براي اولين بار به چشماش نگاه كردم
محكم گفتم :

_ ارزو كه نيست كابوسه نقش بازي كردن يه همسر
عاشقو مهربون براي تو !! اينكارو ميكنم نه
واسه تو واسه ابروي
خودم!!

و بلافاصله ازش فاصله گرفتمو به اتاقم پناه بردم !!!!
با اشتياقه زيادي شروع كردم به جمع كردنه
وساييلي كه مورد نیازم
بود!

_ كجايي پس؟؟؟؟؟
صداي عصبي و كلافه اشوان بود كه از پشت در
اتاقم شنیده میشد !
_ اومدم اومدم!!

با زدن يه رږ هلويي که خيلي بهم ميوډ به کارم
پايان دادم دوباره تو ايینه به خودم خيره شدم
.. ټيپه

93

اسپرټي که زده بودم بي نظير بود ... ارايش ملايمو
دختر ونم چهرمو از هميشه زيبا تر نشون ميداد
... کيف دستيمو

از روي تخت برداشتم سريع از اتاق زدم بيرون ... با
ديدنه اشوان اونم تو اون فاصله ي کم قلبم
فرو ريخت ...
_ چه عجب !!

ميتونستم نگاهشو روي تک تک اجزاي صورتم
حس کنم ... براي خلاصي از نگاهه داغش تند
گفتم :

_ من امدم بریم ديگه!!

با این حرفم پوزخند صدا داری و زد و گفت :
_ حرفامو که فراموش نکردی؟؟؟
مستقیم به چشماش نگاه کردم و محکم گفتم :
_ خیر!!

صورتشو با لجبازی به صورتم نزدیک کرد و گفت :
_ خیلی خوبه خانوم کوچولو!
با دست هولش دادم به عقب اما کوچکترین
تکونی نخورد و بعد از چند لحظه مکث گرمی لباسو
روی لبم حس کردم
یه بوسه کوتاه اما وحشیانه قلبم داشت از سینم
در میومد .. تمام تنم گر گرفته بود ... با کنار
کشیدن صورتش

از صورتم با شیطنته خاصی که تو صداش بود گفت
:

_ این به جبرانه گستاخیایه دیشبو الانت !

قصد رفتن کرد اما وسط راه باز به سمتم برگشتو با
همون لحن ادامه داد :

_ در ضمن رژتم خیلی پر رنگ بود دفعه ی دیگه از
این بد تر جبران میکنم !!!

94

و در مقابله چهره ی گیجو متعجبه من از خونه
خارج شد نمیتونستم رفتارای متفاوتشو هضم
کنم مرموز ترین

ادمیه که تا حالا تو عمرم دیدم !!!!!!!!!!! با کشیدن
نفسه عمیقو گفته بسم ال..... از خونه خارج
شدم

درست مثل همیشه سرعتش زیاد بود اما خداییش

خيلي تمیزو با دقت رانندگي ميکړد .. يه جورايي
عاشقه

دست فرمونش بودم ... صدای موزيکي که تو
ماشين بود حسابي ازارم میداد اخه يه اهنګ گوش
خراشه

خارجي بود که با اون صدای کر کنندش روحه ادمو
از تنش جدا ميکړد

_ ميشه اهنګو عوض کني؟؟؟؟؟؟

صدای بلندمو شنيد اما جوابمو نداد ا؟؟؟ حالا
که اينطوريه من بلام اقا اشوان! دستمو به سمت
ضبط بردمو

با يه حرکت خاموشش کردم ... بلافاصله بعد از
قطع شدن موزیک با صدایي عصبي گفت :

_ چرا ضبطو خاموش ميکني ديوونه ؟؟؟؟؟!!

_ صداش رو مخم بود !!

پوزخند زدو با همون لحن گفتم :

_ مگه تو مخم داري؟؟؟؟؟

با حرص گفتم :

_ اره به همون اندازه اي که تو داري!!!!

با صدای حرص درایی گفتم:

_ عزیزم حرص نخور واست خوب نیست!!!

95

دندونامو بهم فشار دادمو گفتم :

_ من حرص نمیخورم !!

اره ارواح عمت!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اشوان با شیطنتو لحنه

خونسردی که داشت باز گفتم :

_ پس چی میخوری؟؟؟؟؟

باز با همون لحن گفتم :

_ اگه ادامه بدی مخه تو رو!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

تک خندی جذابی کرد و گفتم :

– وجدانا؟؟؟؟

جوابشو ندادمو از پنجره به بیرون خیره شدم!!! که دوباره صداشو شنیدم :

– چي شد از خوردنه مخه من منصرف شدي؟؟؟؟
بازم جوابشو ندادم ... این دفعه اشوانم حرفي نزدو
بینمون سکوت حاکم شد ...

خيلي نا فروم هوسه لواشک کرده بودم ... کاش
حداقل يه جا وا ميستاديم تا يه دونه لواشک
ميخریدم !!

اي خدا چي ميشد اشوان واسم لواشک
ميخرديد!!!! گل رو سرت سوگند اخه الانم وقته ويار
کردن
بود ...

بالاخره به اول جاده چالوس رسیدیم ... همون
قسمتي که پر از مکانیکو و سوپریو اینجور چیزا

بود

...

داشتم میمردم واسه یه تیکه لواشک ... مونده بودم
سر دوراهی که به اشوان بگم یا نگم!! یه
جورایی

مسئله مرگو زندگی بود ... اخه من یه اخلاقه بدی
داشتم هوس هر چی که میکردم تا بهش
نمیرسیدم

اروم نمیگرفتم با کلی بدبختی بالاخره با لحنی
مظلومو سری زیر صداش زدم ...

96

_ اش_____وان؟!؟

سرم پایین بود عکس المعلشو ندیدم فقط بعد از
چند لحظه صداش پیچید تو گوشم :

_ چته؟؟؟؟

همونجور که با ناخنای دستم بازی میکردم اروم
گفتم :

– میشه دمه یه سوپری واستی؟؟؟

باز صدای کنجکاوشو شنیدم:

– چرا اونوقت؟؟

دلمو زدم به دریا و گفتم :

– م.. منلواشک میخوام!!

با لحنی که توش شیطننت موج میزد گفت :

– چیه عزیزم ویار کردی؟؟؟؟ خوبه من اصلا به تو

دست نزدم!!

با حرص گفتم :

– بی ادب!!!

و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم ... چون این بشر

کلا خیلی بی حیا تشریف داره!!! داشتم با خودم

کلنجار میرفتم تا از فکر لواشک بیرون پیام که

ماشین توسط اشوان متوقف شد! با تعجب به اطرافم نگاه کردم ..

اشوان از ماشین خارج شد و به سمت سوپری رفت

!! اخی حتما رفته

واسه من لواشک
بخره!!! چقدر تو ماهی پسر!! بعد از چند ثانیه از
سوپری خارج شد با اشتیاق به دستاش نگاه
کردمو با دیدن

97

اب معدني که توي دستش بود لبو لوچم اویزون
شد.... چیه توقشو نداشتی نه؟؟؟ چرا باید براش
مهم باشه

که تو چي هوس كردي!؟؟؟! يكم منطقي باش
سوگند ... دوباره كنارم نشست ... سعي كردم بهش
نگاه نكنم

تا ناراحتيمو توي چشمام نبينه !! با قرار گرفتن
چيزي روي پام به سمتش برگشتم که با دیدن
بسته ي پراز

لواشكي كه ديدم تمام ناراحتيم دود شد رفت
هواااااااااااااااااااا !!! به صورته جذابه اشوان خيره شدم
كه حالا فقط

با دقت به جلو نگاه میکرد ... با لبخند و صدایی که شادی توش موج میزد گفتم :

– واي مرسى ي!!!! چجوري

اووردیشون تو که چیزی دستت نبود؟؟؟؟؟

باز همینطوری که فقط به جلوش نگاه میکرد جواب داد:

– انتظار نداشتی که این لواشکارو دستم می‌گرفتم

مثل اسڪولا ميومد تو خيابون!!!

تازه یادم افتاد سیوشسته اسپرتی که تنش بود

جایگاهه خوبی واسه قایم کردن این لواشکای
خوشمِل میشد!!

لبخندم عمیق تر شدو با شادی گفتم :

_ بازم کلی ممنون ازت !!!

به من نگاه کردو سرشو به نشونه ی تاسف به چپو

راست تکون داد و گفت :

_ نگاه کن چه ذوقی کرده !! واقعا هنوز بچه ای!!

به حرفش توجه نکردمو با ولع اولین تیکه ی

لواشکو داخله دهنم گذاشتم از طعمه ترشو

خوشمزش غرقه

لذت شدم

کنار جاده پشته بنزی واستادیم! با تعجب به اشوان

خیره شدم که اونم بهم نگاه کردو بعد از چند

لحظه

گفت:

_ پیاده شو نمایش شروع شد !!
با پشت دست مثل بچه ها لبو لوچمو پاک کردم
با ترس گفتم :

_ مامانت اینان؟؟؟؟

پوزخند زدو گفت :

_ نه په گروهه نینجاهان!! پاشو بیا پایین حواستم
به رفتارت باشه !!

خودش درو باز کردو قصد رفتن کرد که من با
صدایی که توش ترس موج میزد گفتم :
_ من میترسم!!

باز برگشتو کلافه گفت :

_ از چي؟؟؟ پاشو بیا پایین نمیخوان بخورنت که
فقط یه سلام و احوال پرسي سادست!!
ابه دهنمو با ترس قورت دادمو به طبیعت از

حرفش پیاده شدم ...

به سمتم اومد کاملاً کنارم قرار گرفت همونجور که
به سمت ماشین میرفتیم زیر لب زمزمه کرد ...

_ فراموش نکن چی گفتم!

و بعد از این حرف دستشو دور کمرم حلقه کرد ...

داشتم جون میدادم از یه طرف اشوان از یه

طرف دیدن مادرش!!! تو ذهنم بجای مامانش

تصویر یه دراکولا کشیدم!!! خدایا به دادم برس!

پسرش که منو درسته قورت میداد رفتار ننشو کجای

دلم بذارم؟؟!!؟

_ سلام مامان ...

_ سلام پسر ...

با تعجبو ترس به رو به رو خیره شدم و با چهره ی

معصومی که دیدم به کلی هنگ کردم ... این

همون

درکولایي که من فکر میکردم این که بیشتر شبیه
فرشتست !! نا خداگاه لبخند زدمو با لحن
مودبانه اي
گفتم :

_ سلام سوگند هستم!
لبخنده جذابي روي صورته معصومش نقش بست
و بعد از اون با لحن مهربوني گفت :
_ سلام عزيزم چطوري؟؟
با همون لحنه شیرين جواب دادم :
_ ممنون خوبم!

و خيلي ناگهاني جلو رفتمو خودمو تو اغوشش
انداختم ... دلم تنگ بود واسه يه اغوشش مادرانه
...
واسه

مادرم مادر اشوان بوي محبت ميداد بوي
مهربوني ... اونم منو به خودش بيشتتر فشار دادو

زير

گوشم

گفت :

_ نميدونستم عروسم انقدر خوشگله همينه اين

اشوان نميذاره افتاب مهتاب بينتت!

از اغوشش بيرون اومدم! ارامش عجيبی داشتم

انگار سبك شده بودم باز با لبخند گفتم :

_ شما هم خيلي ماهين !!

خودمم باورم نميشد انقدر زود باهاش خو گرفته

بودم ... قيافه اشوان كه ديدني بود بچم از اين

رفتار منو ننش

كپ کرده بود حقم داشت خوووو !!!

_ سلام سوگند جان من هليا هستم دختر خاله ي

اشوان!

به دختری که حالا کنار مادر اشوان بود و دستشو
واسه دست دادن با من جلو اوورده بود نگاه کردم

....

111

منم مثل خودش لبخند زدمو دستم جلو بردم ...

_ سلام هلیا جان خوشبختم عزیزم!

هلیا با مزه به اشوان نگاه کردو گفت :

_ دادش اشوان خیلی بدی درسته حالا زنت

خوشگله ولی بی انصاف ما که غریبه نیستیم رو

نکردی!!

اشوان با لحنه بامزه ای گفت :

_ هلی باز تو فکت گرم شد !!

هلیا باز مهربون به من نگاه کردو اینبار به پسری که

کنارش ایستاد اشاره کرد .. "لا مصبا خوب

همتون با هم بیاید
دیگه پاهام تاول زد"!!!!!!!!!!!!!!
_ همسرم سعید !
سعید - سلام سوگند خانوم !
_ سلام اقا سعید ... خوشبختم!
سعید - همچنین !
هلیا خیلی دوستانه زد به شونمو گفت :
_ هنوز تموم نشده عروس خانوم بقیه شمالن !!
کلیم باید اونجا معرفیت کنیم !
اشوان - بسه دیگه الان جاده شلوغ میشه باید زود
تر حرکت کنیم ..
و بعد از گفتن این حرف دستشو به سمتم دراز
کردو با یه دونه از لبخند دختر کشاش گفت:
_ بریم خانوممم؟؟؟
نه بابا بادمجونم رفته قاطی میوه ها!! منم مثل

خودش يه لبخنده مصنوعي زدمو همراه با اين كه
دستشو

گرفتم گفتم:

111

– بریم عزیزم!

و با تڪون دادن دستمون براي بقيه به سمت
ماشين اشوان رفتيم ...

به محض اينكه وارد ماشين شديم اشوان با لحنه
مسخره اي گفت :

– بریم عزیزم از كجا در اومد يهو؟؟

رو رو برم! مثل خودش جواب دادم :

– از همونجا كه بریم خانومم در اومد!!!

همونجور كه ماشينو با سرعت حركت داد و گفت :

– نه دوباره دم در اووردي بايد قيچيش كنم!!

واسش ادا در اووردمو روبمو به سمتة پنجره

برگردوندم ... وارد جاده شدیم شیشه رو تا آخر

پایین

دادمو

با یه نفسه عمیقی ریه ها مو پر از هوای تازه کردم
... هوا بینظیر بود .. ابری ... خنک با یه تب سرد

...

یاد سی دی افتادم که خودم زده بودم سریع

دستم تو کیفم کردمو برش داشتم

با مظلومیت سمت اشوان گرفتمو گفتم:

_ اینو میذاری؟؟

تک نگاهی به سی دی تو دستم کردو با خونسردی

جواب داد :

_ نه!

خدایا منو بکش از دسته این راحت کن!! با

دلخوری رو ازش برگردوندم که در کمال ناباوری سی

دي رو از دستم قاپيدو
با يه حرکت داخله ضبط گذاشت ... همينجوري که
با تعجب بهش خيره شده بودم گفتم :
_ بخاطره تو نذاشتم بخاطر خودم گذاشتم چون
ظاهرا تحمل کردن اهنکات از خودت بهتره!!
با حرص بهش نگاه کردم و چشم غره اي بهش رفتم
که يه دفعه زد زیر خنده!!!!

112

ديووووووونه!!!!!! خدايا اين حالش خوبه؟؟؟؟
_ به نرفته اونجوري بهم نگاه نکنی وگرنه کار
دستت میدم!!

تمام تنم گر گرفت ديگه داشتم از دستش
ديوونه میشدم ... يه ادم چقدر ميتونه مرموز
باشه!!

با بلند شدن صدای موزیک سعی کردم از فکر کردن

به چيزاي الكي دست بردارم بيخيال به منظره
ي زيباي بيرون
نگاه كنم

امين رستمى "جز عشقه تو"
تو نكات يه حسيه دلم غم ميگيره
تو چشام نكا ميكني و دل ميميره
عشق تو نفسه مته يه عاده
دل من براي عشق تو بي طاقته
جز عشق تو تو قلب من هيچي ديگه جا نداره
وقتي تو دنيا مي دلم كاري با دنيا نداره
كاري با دنيا نداره
جز عشق تو تو قلب من هيچي ديگه جا نداره
وقتي تو دنيا مي دلم كاري با دنيا نداره
كاري با دنيا نداره
حتي فكر داشتنت

واسه من آرامشه
شوق دیدنت عزیزم

113

منو هر جا میکشه
من تو رو تا ته دنیا
عاشقونه دوست دارم
تو انگار خودمی
بی بهونه دوست دارم
جز عشق تو تو قلب من هیچی دیگه جا نداره
وقتی تو دنیا می دلم کاری با دنیا نداره
کاری با دنیا نداره
جز عشق تو تو قلب من هیچی دیگه جا نداره
وقتی تو دنیا می دلم کاری با دنیا نداره
کاری با دنیا نداره

– هي ... هي سوگند ...
به زور چشامو باز کردم و با نگاه جذابش درگیر
شدم ..

– وقت کردی یکم دیگه بخواب خوشخواب!
چشامو ماساژ دادم اروم گفتم :
– رسیدیم ??

– نخیر لطف کن پیاده شو میخوایم صبحونه
بخوریم !

به اطرافم نگاه کردم با دیدن هوای بارونی
دستماتو بهم زدمو مثل بچه ها گفتم :
– اخ جون داره بارون میاد اشوان!!

114

اشوان به مسخره گفت :
– وای ذوق مرگ شدم!
با اخم گفتم :

– خيلي بي ذوقي!!
– بچه نيستم!!
– نخيرم بي ذوقي!
– سوگند با من بحث نکن!
با سماجت ادامه دادم:
– بي ذوقي بي ذوق!!
اشوان خونسرد گفت:
– ا.. اينجورياس؟؟
چشمک زدو ادامه داد:
– تلافي ميکنم عزيزم!
عزيزم مثل چکش خورد تو سرم ...
از ماشين پياده شديم ... داشتم با ذوق به اطرافم
نگاه ميکردم که يه دفعه احساس کردم بدنم
گرم شد ..
اشوان دستاشو دورم حلقه کرده بودو داشت با

شیطنت نگام میکرد ... منم مثل این منگولا خیره

شده بودم بهش

که یه دفعه گرمیه لباسو رو لبم احساس کردم ...

تمام تنم گرم شد ... یه حس عجیب ... دیگه

هیچی از سرما

نمیفهمیدم ... با جدا شدن لبش از لبم تازه

موقعیتمونو دیدم ... کنار جاده جلوی رستوران ...

پیش

اون همه ادم

115

از خجالت دلم میخواست زمین دهن باز کنه من

برم توش ... صدای خنده اشوان متعجبم کرد ..

_ تلافیه لذت بخشی بود کلی بهم انرژی داد!

با اینکه سعی میکردم خودمو بینه هیكله اشوان

قایم کنم تا کسی نبینتم اروم به سینش مشت

زدمو با حرص گفتم:

– خيلي بدي اشوان !! ابرومون رفت!!!!

اشوان بامزه گفت :

– چرا؟؟؟ خيليم چسبيد سعي كن بازم اذيتم كني تا
تلافي كنم!!

من كه عاشقه تلافي كردنم!!

دوباره احساسه سرما كردم ... انگار لرزشه بدنم از
نگاه اشوان دور نموند چون سريع سيوشرتشو
در اووردو

انداخت رو شونه هام ... با خجالت گفتم :

– نيازي نيست برم تو گرم ميشه!

جدي گفت :

– نميخواه حالا واسه من خجالت بکشي!!

بعد زير لب اروم و با حرص زمزمه کرد :

– هنوز نميدونه چجوري لباس بپوشه!!!

با دست اروم منو به جلو هل دادو خودش پشت
سرم راه افتاد ...

با انتخاب ميزي به سمتش رفتيمو کنار هم
نشستيم که همون موقعه بقيه هم وارد رستوران
شدن

...

تمام مدتي که صبحونه ميخورديم انقدر چيز به
خوردم داد که داشتم گلاب به سرو روتون بالا
مياووردم ..

116

خيره سرش مثلا مهربون شده بود و ميخواست جلو
ي خانوادش نشون بده عاشقه من و مثل
پروانه

دورم ميگرده !! جونه خودش نيستن بينن تو خونه
چطوري مثل کرکس دورم ميگرده!!!! والا!!!

دوباره سوار ماشین شدیمو به مسیرمون ادامه
دادیم ... هنوز داشت بارون میبارید ... یه لحظه
دلم

گرفت دلم بدجور واسه مامانم و بابام و لاله و
بقیه تنگ شده بود بیشتر واسه اغوشه مامانم
...

کاش میشد بینمشون ... با خیس شدن گونم تازه
متوجه اشکام شدم سریع با دست اشکامو
پاک کردم

سعی کردم به خودم مصلحت شم ...
_ بینمت!

صدای جدیه اشوان بود اه تو روحت!! هیچی

رو نمیشه از این مخفی کرد ... نفسه عمیقی
کشیدمو اروم
سرمو به سمتش برگردوندم با نگاه نافذش
صورتمو بازرسی کرد و گفت :
_ چي شد باز؟!?! نكنه عروسكتو نياووردي كوچولو
?!?!?
كلافه گفتم :
_ نخیرم!
اینبار با لحنه نرم تری گفت :
_ پس چرا گریه میکنی?!?
با صدای گرفتم گفتم :
_ همینجوری !
_ ؟?!?! منم همینجوری میندازمت تو دریا کوسه
بیاد بخورت از دستت راحت شم!!

انقدر جدي اين حرفو زد كه انگار واقعا قصد

همچين كاريو داشت با بغض گفتم :

_ بندياز كيو ميترسوني!!؟!

به قياقم نگاه كردو با مزه گفت :

_ اخريـن وصيتت چيه؟؟؟

بدون مكثي گفتم :

_ مامانمو بابامو بينم !!

خنده بلندي سر داد و گفت :

_ همون پس مامانتو ميخواي كوچولو!!

رو بـمو ازش برگردوندمو هيچي نگفتم كه دوباره

خودش گفت :

_ ولي شرط ما اين بود كه ديگه اونا رو نبيني!! تا

حالم خيلي باهات راه اومدم!!

بغضه توي گـلوم سنگين تر شدو باعث شد از چشم

اشك سرازير شه .. با همون حالت بچگونه

اي که گريه ميکردم
بهش نگاه کردم و گفتم :

_ اونا خانوادمم ... اميدوارم ... بفهمي ... که ... من
... دلم براشون تنگ ميشه ... اين چيزا ... شايد
براي

تو که يه يه پسري هيچ .. مهم نباشه ... ولي
.... ولي من

اصلا نميدونستم چجوري دارم حرف ميزنم ... نفسم
بين حق هقه گريه هام گم ميشد ...

_ خيلي خب يکم نفس بگير خفه نشي کوچولو!!!
شروع کردم با پشت دست اشکامو پاک کردم
بينيمو بالا کشيدم که متوجه نگاه اشوان شدم بعد
م پيچيدن صداي خندش
تو ماشين

_ قيافرو !! همه ميرن زن ميگرن به ما بچه قالب

کردن !!!

118

با این حرفش خودمم خندم گرفت نگام کرد و
با لحن خاصی گفت :

_ هه هه هه ! بجای اینکه خجالت بکشه میخنده!!!
باز خندیدم که دوباره گفت :

_ نه حتما باید با خشونت همه چیزو حالت کنم!!
اینبار یکم زده تو فاز شیطنتو گفتم :

_ حتما میندازیم تو دریا کوسه ها بخورنم !
ابروهاشو بالا دادو بامزه گفت :

_ نه دیگه اینبار بجا کوسه ها خودم میخورمت!!
قرمز شدمو داغ کردم سرمو خیلی غیر ارادی
پایین انداختمو سکوت کردم که باز صداش پیچید
تو

گوشم :

_ اخه دلم واسه کوسه ها میسوزه که مجبورا تو رو
به عنوان غذاشون بخورن!! بیچارها گناه دارن!!!
دیگه داشتم از دستش حرص میخوردم ... وقته سر
پایین انداختن نبود دستمو بردم سمتش بازو شو
به سختی

نیشگون ازش گرفتم البته اصلا تاثیری نداشت
چون بازو شو همش عضله بود ... نمیدونستم
ممکنه

چه عکس العملی
از خودش نشون بده تا اینکه با دسته ازادش
دستمو گرفتو به سمتش برد و بعد از چند
لحظه

احساس کردم
مچمو گاز گرفت دستم داشت میسوخت... جیغ
زدم تا دستمو ول کردو ریلکس گفت :

_ حفته!!!!

با اون يکي دستم مچه اين يکي دستمو نوازش
کردم و گفتم :

_ خيلي بدي دستم قرمز شد!!

119

باز خونسرد جواب داد:

_ به جبرانه نيشگوني بود که از بازوي من گرفتي!!!

_ نه که خيليم دردت اومد !!

_ خب عزيزم هر بلایي سرمن بياري دوبرابرش

سرت ميارم يادت باشه!

به اين همه رو بايد جايزه ميدادن ... دوباره به

بيرون خيره شدم که بعد از چند دقيقه صدای

موزیک توسط

اشوان بالاتر رفتو شتابه بيشتري به ماشين داد

.....

با تکنونای دست کسی از خواب پریدم و با چهره ی
اشوان درگیر شدم ...

_ پاشو رسیدیم!

به اطرافم نگاه کردم ... چه ویلای قشنگی بود ...
دقیقا مقابل دریا .. با دیدن رنگه ابیش حس
قشنگی کل وجودمو

پر کرد از ماشین پیاده شدمو باز سعی کردم
اطرافمو بررسی کنم ... ویلایی که مقابلم بود
خیلی بزرگو

با کلاس بود ... نگاهم به سمتة الاچیه چوبی و
شیکی که گوشه ی حیاط بود کشیده شدو بعد از
اون به سمتة

تاپي که کنارش گذاشته بودن محوطه حیات با
گل و درختاي زيادو قشنگي تزئين شده بود
یه دفعه احساس

کردم یه سایه ي سیاه از جلوي چشمم رد شد ... از
ترس شوکه شده بودم که
با صدای رعد و برق

شیش متر پریدم هوا ... داشتم سخته میکردم ... با
چشم دنبال اشوان گشتم اما نبود .. انقدر
ترسیده بودم که با جیغ

111

صداش زدم

_ اش_____وان!!!!!!!!!!!!

دوباره صدای رعد و برق بلند شد اینبار با بغض
گفتم :

_ اش_____وان.....

چته؟؟؟؟؟؟؟ چرا جیغ جیغ میکنی؟؟؟؟؟؟؟
برگشتم و با دیدنش دوییدم سمتش ولی جلوی
خودم گرفتم که نپریم بغلش فقط مثل یه بره ی بی
پناه کنارش

واستادمو با صدای لرزونم گفتم :

هی... هیچی!!

یکم بهم نگاه کردو بعد سرشو به نشونه ی تاسف
به طرفین تگون داد ...

وارد ویلا که شدیم باز برای اشنایی با محیط شروع
کردم به واریسی با این تفاوت که این دفعه یه
چشمم به اشوان

بود که گمش نکنم یا ازم دور نشه ...

یه دقیقه واستا همینجا من برم لباسامو عوض
کنم !!

با یاداوري اون صحنه خيلي غير ارادي داد زدم :
_نه!!!!!!!

اشوان با تعجب به من نگاه کرد و گفت :
_ چرا اونوقت؟؟؟

با کلي من من کردن گفتم :
 _ اخ... اخه ... اخه من اینجاها رو خب نمیشناسم
 گم میشم!!

111

پوزخنده صدا داري زد و گفت :
_ ادرس ميندازم دور گردنت گم شدي برت گردونن
خونه!!

و بدون توجهی به من راشو کشید رفت ... اینبار با صدایی که توش التماس موج میزد گفتم :

_ اشــــــــــــــوان؟؟؟

کلافه برگشتو ضمن کشیدن پوفي گفت :

– چته؟؟؟؟!

سرمو پايين انداختمو معصومانه گفتم :

– ميشه منم بيا!!

دستاشو تو جيبه شلوارش كرد و كلافه گفتم :

– من كه نفهميدم تو چه مرگته ! ميخواي بياي بيا!!

با خوشحالي نگاهش كردمو پشته سرش راه افتادم

.... در اتاقی رو باز كردو رفت تو ... به دنبالش

وارد اتاق شدم ..

اتاق كاملا اسپرت چيده شده بود .. حدس ميزدم

اتاقه شخصيه خودشه ... محتوياته اتاقش شامله

يه تخته بزرگ

يه درآور يه كمد بزرگ و يه فرش و پرده شيكي بود

كه پنجره ي بزرگش رو پوشش ميداد ... همه

ي اينا تركيبي

از رنگه طوسي سرمه اي بود ... گوشه ي ديگه اي از

اتاقش یه گیتار بود نصفه دیوار همون
قسمت عکسی

بزرگی از برج ایفل نصب شده بود چرخي زدمو
با دیدن بالا تنه ي لخت اشوان خشکم زد
خدایا عجب هیكلی داشت منو بگو چه هیز
شدم ... سوگند واقعا خاک .. واقعا خاک
_ چشات در نیاد!!

112

با صدای شیطونه اشوان نگامو بالا اووردمو به
چشماش خیره شدم ... بعد از چند لحظه برای
لاپوشونیه گندی

که زدم با اخم مصنوعی گفتم :

_ خجالت نمیکشی جلو من لباس عوض

میکنی؟؟؟؟؟

چشمای اشوان گرد شدنو با تعجب به من خیره

شد بعد از چند لحظه با لحن خاصی گفت :
_ تو خودت سیریشم شدی!! در ضمن چرا باید
خجالت بکشم ؟؟؟؟ نوبته توام میرسه عزیزم!!!
و لبخنده شیطونی زدو به طرفم اومد با ترس به
عقب رفتم و گفتم :

_ بهم نزدیک نشو!!

همینجور که خونسرد میومد طرفم گفت :

_ چرا عشقم ؟؟؟؟

تمام تنم گر گرفت میدونستم این حرفاش
همش برای ازار دادنو مسخره کردنه منه ... باز به
عقب رفتم و

گفتم :

_ دیگه این حرفو به من نزن اشوان!!

بیشتر لحن التماسی بود تا تهدیدی!! دوباره نزدیک
شد و با همون لحن گفت :

_ همه دخترا ارزو دارن من اين كلمه رو بهشون
بگم ولي تو ...

انقدر عقب رفتم که محکم به دیوار خوردم ...
اشوان از فرصت استفاده کردو تا حد امکان بهم
نزدیک شد ... به طوري

که تقریبا فاصلمو چند سانتی بود ... اب دهنم
قورت دادمو فقط به دکمه پیراهنش نگاه میکردم
...

خب اخه خیلی ازم
بلند تر بود براي نگاه کردن بهش مجبور بودم سرمو
بالا بگیرم باز صداش تو گوشم پیچید ...
_ یه ذره از تلافي کارات مونده که سرت بیارم !!

113

با ترس و مظلومیت گفتم :
_ تو که دستمو گاز گرفتی..... دیگه چیکار میخوای

بکني!؟!؟!

خيلي په دفعه اي دستاشو دور کمرم حلقه کرد و
گفت :

_ الان ميفهمي جغله !!

و با يه حرکت پرتم کرد رو تختو خودش خيمه زد
روم با ترس به چشماي جذايش چشم
دوختم ... ميدونستم

چشمام پر از التماسه ... پس چرا بقيه نميرسن ...
نکنه برنامه داشتن تا يه بلایي سرم بيارن ...

_ الان يه بلایي سرت ميارم که از کارت پشيمون
بشي انقدر ترسيده بودم که فقط بهش نگاه
میکردم ... سرشو

تو گوديه گردنم کردو و شروع کرد به گاز گرفته من
نه با دندون با لباس ... تمام تنم گر گرفته بود
.... بجاي اينکه

اذیت شم قلقلکم میومد ... با این که تنبیهش نا
رحمانه نبود ولی من خیلی قلقلکی بودمو این برای
من

خیلی تنبیه سنگینی بود ... با اینکه میخندیدم ازش
خواهش میکردم که دست از سرم برداره
اما اشوان حتی نمیذاشت تگون بخورم همینجوره
به کارش ادامه میداد ... انقدر زورش زیاد بود که
حتی نمی تونستم
دسته و پا بزنم ...

_ اشوان ... تو رو .. خدا ولم کن
_ بچه ها کجایید ؟؟؟؟؟؟

با صدای بلندی که اومد حدس زدم که بقیه اومده
باشن اشوان از روم بلند شد با همون نگاهه
شیطونش گفت:

_ حیف که به دادت رسیدن وگرنه انقدر گازت

میگرفتم که از حال بری !!

114

و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت خدایا من در
خلقت مغز این بشر موندم ... خودمو از رو تخت
جمع کردم ... خدا ازت نگذره پسر
همه بدنم کوفته شده یکم دستو پامو ماساژ
دادمو بعدش برای تعویض لباسام به سمت ساکم
رفتم ...

بلیز شلوار گرمکنمو پوشیدمو موهامو از بالا بستم
... یه ته ارایش دخترونه هم کردم بعد از برانداز
کردن خودم

تو ایینه از اتاق زدم بیرون ...

_ ا ... اومدی سوگند داشتم میومد صدات کنم!!
به هلیا که درست رو به رو بود لبخند زدمو گفتم :
_ اتفاقی افتاده؟؟؟!!

_ نه بابا حوصلم سر رفته بود گفتم با هم يکم گپ
بزښم !

_ اوکي !

_ يه جاي دنج سراغ دارم هستي برېم؟؟!!
چشمکي بهش زدمو گفتم :

_ هستم ! بزڼ برېم!

بدنبالش راه افتادم ... از ويلا خارج شډو دسته منو
گرفتو دنباله خودش کشيد ! تقريبا چند دقيقه
همينجوري

داشتيم ميدويديدیم تا به يه الاچيقه خيلي با مزه
رسيديم الاچيقي که فاصله کمی با دريا داشت
...

_ حال کردي؟؟!!؟

به هليا نگاه کردم و جواب دادم :

_ اره جاي قشنگيه!! خيلي با مزست!!

– بيا بریم بشینیم ...

حرفشو قبول کردم و وارد الاچیق شدم ... روی
نیمکتاش یه نمه شنی بود و اسه همین با دست
پاکش کردم

اروم روش نشستم ...

– خب شروع کن از خودت بگو!
به چشماي سبزش نگاه کردم و گفتم:
– چي بگم؟؟!

لبخنده شیرینی زد و جواب داد:

– هر چي دوست داري!
یکم مکث کردم و بعد گفتم:

– سوگندم 07 ساله رستم معماری بود ولی در
حال حاضر دانشگاه نمیروم!

– جدي؟؟؟؟ معماری؟؟؟! این عالیه! پس چرا

ادامه نمیدی!؟!

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم از یه
طرف نمیتونستم حقیقتم بهش بگم .. مونده بودم
تو

آنیاس که

با صدای جیغش از فکر در اومدم

_ سو..سو ..سوگند .. ما..مار بغلته تکنون نخور !

با این حرفش چشم گرد شدو با تعجب به بغلم

نگاه کردم با دیدن مار خوش خط و خالی که

کنارم بود از ترس جیغ

کشیدمو خودمو با شدت پرت کردم کنار ... دستم از

برخورد با زمین سر شده بود ... مار چنده شه

هم پشت سرم

افتاد رو زمین دوباره جیغ زدم سعی کردم بلند

شم اما تمام تنم شوکه و بی حس بود گریم

گرفت..... از مار تا سر

116

حد مرگ میترسیدم

_ سوگند دستمو بگیر ...

به سرعت دست هلیا رو گرفتم ... هلیا با تمامه
سعیش منو کشید از الاچیق بیرون ... مار چندشه
هم دست بردار نبود

هي روي زمين ميخزيډو دنبالم ميومد .. جونه ننت
من اصلا خوشمزه نيستم فاصلش داشت
باهام كم ميشد ..

نمیدونم یه دفعه اون همه نیرو رو از کجا پیدا کردم
که به سرعت پاشودمو با کشیدن دست هلیا
شروع کردم به

دویدن حتي دوست نداشتم باز اون قیافه ي
چندشو ببینم ... همیشه از هر چي بدت میاد سرت

میاد

به ویلا رسیدیم ... نفس نفس میزدیم اما قصد
واستادن نداشتم دلم میخواست تا خود اتاق بدوام

....

_ چه خبره ؟؟؟؟ چي شده ؟؟؟؟

با دیدن اشوان انگار تموم دنیا رو بهم دادن ... مثل

یه بچه بی پناه دویدم سمتشو با گریه و بی

قراری شروع کردم همه چیزو

واسش تعریف کردن ...

_ ماره ... اشوان یه مار ... یه ماره چندی ... دقیقا

بغلم بود ... میخوام ... میخواست نیشم بزنه

اشوان میخواست

نیشم بزنه ... خیلی بد بود ولم نمیکرد اشوان

... خیلی بد بود .. خیلی ...

نمیدونم چي شد که یه دفعه احساس کردم گرم

شدم ... اشوان منو تو بغلش گرفته بود ... باورم
نمیشد ...

دوباره همون احساسه ارامش تمومه سلول هاي
بدنمو گرفت ...

_ خيلي خب جغله اروم باش!! مار بوده ديگه هيولا
نبوده كه!!

117

سرمو روي سينش فشوردمو سعي كردم عطر
خوشبوשו وارد ريه هام كنم كه اروم تر شم دلم
نميخواست

به هيچ قيمتي اون ارامشو ازم بگيرن ... به هيچ
قيمتي ...

_ بيا بريم تو عزيزم ميترسم سرما بخوري!!
با اين حرفش امپرم رفت رو هزار از اغوشش
بيرون اومدمو با ديدن هليا كه واستاده بود با

لبخنده به ما نگاه

میکرد متوجه شدم تموم این نگرانش بخاطر

وجود هلیاست منه خوش خیالو بگو!!!

هلیا - به نظر منم بهتر بریم تو رنگو روت خیلی

پریده!!

بالاخره با کمک اشوانو همراهیه هلیا وارد ویلا

شدم ... گرمای ویلا یکم انرژی بهم داد ولی بازم

هیچ حسی تو پاهام

نداشتمو تمام مدت توسط اشوان حرکت میکردم

....

_ خدا مرگم بده چی شده دخترم؟؟؟!

به صورت مهربون مامان اشوان نگاه کردو با لبخنده

گرمی گفتم :

_ خدا نکنه چیزی نیست !

اشوان ادامه ی حرفه منو گرفتو گفت :

– ترسیده!

مامانه اشوان با تعجبو نگراني باز پرسید :

– از چي؟؟؟؟؟

اشوان مثل همیشه مغرورانه پوزخند زد و جواب داد:

– از مار!!

با ارنج محکم زدم تو پهلوش که یادآوری کنم در چه شرایطی هستیمو اون باید الان مجنونه من باشه ...

118

طفلي فکر کنم خیلی دردش اومد چون با اون نگاهه خون اشامیش چنان زل زد بهم که نزدیک بود

همونجا

پس بیوفتم ...

فرنگیس خانوم (مامان اشوان) : رنگش پریده یکم
براش اب قند درست کن هلیا!

هلیا فوراً اطاعت کرد و به سمت اشپزخونه رفت ...
اشوان کمرمو فشاره کوچیکی داد و جوری که همه
بشنون گفت :

– عزیزم بیا بریم بشینیم من اون مارو میکشم که
عشقمو به این روز دراوورده!!

بعد خیلی ناگهانی شوتم کرد رو مبلو خودش کنارم
نشست در فاصله ی خیلی کمی ...
سعید - اشوان باورم نمیشه این کلماتو از تو مغرور
میشنوم ...

بعد سمت من ادامه داد:

– سوگند خانوم چیکار کردین باهاش !؟؟؟!
هه اقا اشوان دارم برات ... با شیطنتو عشوه گفتم :
– نیازی نبود کاری کنم اقا سعید ... از همون لحظه

اول که منو دید مثل بره افتاد دنبالم!!

اشوان با لحن خاصی گفت :

– کی من؟؟؟!

با همون لحن ادامه دادم :

– نه په من!! يادت نمياد عزيزم؟؟؟؟!

نذاشتم حرفي بزنه باز خودم ادامه دادم :

– تعجبي نداره بالاخره تو هم يه مردی!!

به سعيد نگاه کردم و ادامه دادم:

– اقایون کلا این چیزا رو یادشون نمیمونه !!

119

اشوان فقط بهم نگاه میکرد با صدای خنده ی

فرنگیس خانوم بهش نگاه کردم ..

– افرین دخترم به نکته ی خوبی اشاره کردی!!!

هلیا - اخ اره گل گفتی سوگند!!

نگاهمو به سمت هلیا کشیدم که از اشپزخونه

بیرون میومد و لیوانی تو دستش داشت ...

هلیا - بیا اینو بخور بهتر میشی!!

لیوانو از دستش گرفتم در صورتی که دیگه واقعا

بهش احتیاجی نبود ... ولی خودمونیم از نگاه

اشوان مشخص بود

که به خونم تشنست!!! امشب باید یه جوری از

دستش جیم شم!!

لیوانو به لبم نزدیک کردم و خواستم یه ذره ازش

بخورم که یه دفعه اشوان لیوانو با فشار زیادی به

لبم چسبوند ...

سرم نا خداگاه عقب رفت و اب قند با شدت وارد

حلقم شد ... قرمز شده بودم ... داشتم خفه میشدم

...

که لیوانو از لبم جدا کرد شروع کردم به سرفه

کردن ...

هليا و فرنگيس خانوم با صدای بلند گفتن:

– چيکاري ميکني؟!؟!؟ خفه شد؟!؟!؟

اشوان همونجور که ريلکس به پشتي مبل تکیه
میداد و زیر چشمي جون دادن منو تماشا میکرد
جواب داد:

– من در همه موارد حواسم به عشقم هست !!

انگيزم کمک کردن بهش بود ...

از شدت سرفه اشک تو چشمام جمع شده بود ...

هليا باز براي اووردن اب به اشپزخونه رفت ...

واقعا نزديک بود

خفه شم ... با کشيده شدن استينم توسطه اشون

افتادم تو اغوشش ...

– چي شدي عزيزم؟!؟!!

121

خواستم از بغلش بيرون بيام که باز محکم گرفتمو

زیر گوشم اروم گفت :

– بیخودی قهر نکن ... تلافیه کاره الانت بود ...

گفتم هر کار اشتباهت مجازاتش دوبرابر!!

با مظلومیت نگاش کردم با صدای بغض دارم اروم
گفتم :

– خیلی بدی!!

و از روی مبل بلند شدمو بی توجه بهش به سمت
اشپزخونه رفتم که همون موقع هیوا با لیوان آب
بیرون اومد ..

– بهتری سوگند بیا اینو بخور بهتر شی !

لبخند زدمو لیوانو ازش گرفتم :

– مرسی عزیزم !!

یکمی از ابو خوردمو به بهونه ی لیوان به سمت
اشپزخونه رفتم ...

نمیتونستم درکش کنم ... رفتارشو ... این اخلاقی
متفاوتشو که هر کدوم یه رنگ داشت ...
همیشه گیجم میکرد ... گاهی وقتا عاشقش
میشدمو گاهی وقتا ازش میترسیدم درست
مثل
الان..

شاید واقعا قصدش خفه کردنه من بود ... یعنی
انقدر ازم متنفر؟!؟! ... پس چرا بعضی موقعها انقدر
خوب

میشه که واقعا فکر میکنم همسرمه!! ... اووووف
دارم عقلمو از دست میدم تصمیم گرفتم واسه
ازادی از این افکارم

برم کنار دریا ... گرچه هنوزم فکر اون مار بدنمو
میلرزوند ولی واقعا نیاز داشتم که یکم با خودم

خلوت کنم ... تا بینم

چند چندم؟!!!!!!!!!!!!!!

121

خیلی بی سرو صدا از ویلا خارج شدمو یک راست

به سمت دریا رفتم ... دریا ابیه ابی ، ارومه اروم

بود ... درست چیزی که

میخواستم ... با فاصله ی خیلی کمی از ساحل

نشستم ... نشستن روی شنا بهم انرژی خاصی

میداد ...

به خطه انتهاییه دریا نگاه کردم ... صدای موج دریا

توی گوشم نوسان میکردو این برام لذت

بخش بود سعی

کردم یکم ذهنمو اپدیت کنم فکر کردن به

گذشتم میتونست ارومم کنه خودمم دیگه

خودمو

نمیشناسم

دختری که همرو با کاراش آسی میکرد دیگه شبیه
به قبل نیست ... دیگه شیطننتای قبلشو نداره ...
دیگه

نمیتونه از ته دل بخنده ... یادمه قبلا وقتی
میخندیدم انقدر صدام غیر کنترل میشد که همه
بهم

تذکر میدادن

اما حالا دیگه خودمم نمیشناسم ...
لاله - سوگند بیخیالش شو دردسر میشه!!
_ لاله خفه بمیر یه دقیقه بذار فکر کنم ...
بعد از چند لحظه فکر با مزه ای به ذهنم رسید ...
لبخنده شیطانی زدمو به لاله نگاه کردم ...
_ یافتم!!

لاله لبو لوچشو اویزون کردو گفت :

_ از دست تو سوگند!!
_ حرف نباشه دنبالم بیا !
لاله - کجا میخوای بری؟!؟!
دستشو کشیدمو جواب دادم:

122

_ فوضولی نکن میفهمی!!
تا خود فروشگاه دویدیم با دیدن چهره ی جدیه
سامان (بچه پول دار محلمون) دوبار لبخنده
شیطونی زدمو
این بار بدون لاله به سمتش رفتم تقریبا که
بهش رسیدم با حالتی خاصی گفتم :
_ جدیداً بادمجونم رفته غاتی میوه ها!!
نگاهه چندششو بهم دوختو با حالتی همیشگیش
گفت :
_ عادت ندارم با بچه ها کل بندازم!!

خيلي جدي گفتم :

_ بچه تو قنډاځه اقا پسر ! در ضمن دفعه اخرت
باشه پشته دوسته من حرفه چرت ميزني!! دفعه
ديگه حالتو بد
ميگيرم!!

با اين حرفم اتيش گړفتو براي تلافي کردنش افتاد
دنبالم ... منم که هدفم همين بود اجري که
اماده کرده بودمو

سريع بين راه انداختمو به دوييدنم ادامه دادم ...
اqa سامانم پاش گير کرد به اجرو چپ کرد بنده
خدا!!! حالا

تصور کنين شاخه محله لنگاش هوا خودش زمين
.... لاله از خنده وسطه خيابون غش کرده بود ...
به زور از رو زمين جمعش کردم با خودم تا خونه
کشيدمش!

چه دوراني بود!! سامان پسر ادم حساييه اي نبود
... توي محلمون باعث شده بود همه به چشمه
بد به لاله نگاه

کنن !! چند باريم ادعا کرده بود که لاله دوست
دخترشه !! لاله اي که فقط 71 سال داشت ...
خلاصه هر دفعه يه بلایي سر
اين بدبخت در میاووردم ... از کجا به کجا رسیدم
... واسه همین میگم در حال حاضر خودمو
نمیشناسم

123

_ خوش میگذره!؟؟؟!

صدای اشوان باعث شد قلبم بریزه!! از رو زمین بلند
شدمو به چشماي نافذش نگاه کردم
_ داشت میگذشت اومدي خرابش کردي!!!
نمیدونم چرا اين حرفو زدم شايد بخاطر اون اتفاق

بود

– جدي؟!؟!؟ از اين به بعد با وجود من بيشتر بهت

خوش ميگذره!!

با لجبازي گفتم :

– نميگذره !!

خونسرد گفتم :

– ميگذره!!

– نميگذره!!

– ميگذره!!

– بهت ميگم نميگذره!!

– منم بهت ميگم ميگذره!!

با جيج گفتم :

– نمي_____گ_____ذره!!

يه دفعه ديگه نفهميدم چي ... فقط احساس بوسه

هاي وحشيانه ي اشوان روي لبم داشت از پا

درم میاورد ..

حتي فرصته نفس کشیدن نداشتم ... اشوان با
ولعو وحشیانه لبامو میوسید احساس میکردم
دارم از حال

میرم از روی ناچاری سرمو روی سینهش گذاشت تا
دیگه نتونه ببوستم ... کارم خنده دار بود از
خودش به خودش

124

پناه میبردم!!! تند تند نفس میکشیدم ... این
واقعا قصد داشت منو خفه کنه ... صدای
شیطونش

تو گوشم پیچید:

_ حالا خوش گذشت؟؟؟

بچه پررو رو نگاه کنا ... محکم زدم تو سینهشو با
دلخوری گفتم:

– اشوان خيلي بي رحمي!!

با لحن خاصي گفتم :

– چرا؟؟؟؟!

يه دفعه بغضم شکستو همونجور که تو اغوشش

اشک ميریختم گفتم :

– تو ميخواي منو بکشي!!... از من متنفري ...

دوست داري من بميرم ... ميدونم من فقط براي تو

دختر قاتله

پدرتم نه چيز ديگه ... ولي اين کارات ... بي رحميه

....

انقدر حالم بد بود که بدون مکثي از اغوشش بيرون

اومدم با سرعت هر چه تمام تر به سمت ويلا

دويدم ...

سيل اشک بود که از چشمام جاري ميشد ... نه

اختياري روش داشتم نه دلم ميخواست جلوشونو

بگیرم خیلی سنگین

بود هوای دلم خدا رو شکر کسی از اومدن من
با خبر نشد ... بلا فاصله به اتاقم پناه بردم
دلم میخواست جای برم که هیچکس نباشه ...
دارم دیوونه میشم ... دارم به این سنگه یخی
وابسته میشم ...

به خودش .. به اغوشش ... به عطر تلخش نه
.. نه نباید اینجوری بشه ... من نمیتونم تحمل
کنم

سوگند به خودت بیا ... اون جزیه قلبه سنگی
هیچی نداره ... سعی کن مثل خودش بشی نه مثل
یه

مجنون برای

125

ادمی مثل اشوان با دستام صورتمو میپوشونم

نمیدونم باید چیکار کنم ... چي قراره بشه .. چي
سر زندگيم

مياد ؟؟؟؟! احساسي که دارم مثل احساس يه
ادمه سرد گمه ... تنه خستمو با بي حالي روي
تخت ولو ميکنمو مثل

هميشه زانو هامو ميارم تو شيکمو مثل بچه ها
موچاله کرده ميخوايم ... از شدت خستگي زياد
طول نميکشه

که همه چي برام نا مفهوم ميشه و به يه خواب
عميق فرو ميرم ...

....

_ سوگند جوووونم ؟؟؟؟ خانومي خوابي ؟؟؟!
چشامو اروم باز ميکنمو به صورته هليا خيره ميشم
... بعد از چند لحظه به خودم ميامو به هواي
تاريکه بيرونه پنجره

نگاه میکنم ... یعنی تا الان خوابیدم ... دوباره به
هلیا چشم میدوزم...

_ ساعت چنده هلیا؟؟؟!

لبخنده مهربونی میزنه و جواب میده :

_ با اجازت هفتو نیمه تنبل خانوم !

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

_ باورم نمیشه چرا زود تر بیدارم نکردی!!!؟؟؟

با حالت بامزه ای گفت :

_ یه بار اومدم صدات کنم ولی سوگند انقدر

معصوم خوابیده بودی که ادم یاده بچه های 1. 6

ساله میوفتاد

دلم نیومد بیدارت کنم ... خیلیم خسته به نظر

میومدی نخواستی اذیت شی ... تازه مادر شوهرتم

کلی

سفارش کرد سر و صدا نکنیم عروسه گلش خوابه ..
چشمکی زدو ادامه داد:

_ همین اوله کاری خودتو خوب تو دلش جا کردی
شیطون!!

لبخند زدمو بعد از چند لحظه پرسیدم:

_ راستی اشوان کجاست!؟؟؟!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

_ نمیدونم یه ساعت پیش با نیما رفتن بیرون کار
داشتن هنوز نیومدن ... فکر کنم دیگه پیدااشون
بشه ..

پاشو بریم پیشه خاله ... یعنی همون مادر شوهر
جنابالی... نیما و اشوانم که اومدن میخوایم
راضیاشون

کنیم بریم فروشگاه ... مغازه های برند اینجا غوغا
کرده .. از اونورم میریم پلاژ !!! اووووف میدونم

خيلي

حرف زدم ببيخش ...

خندم گرفته بود ... هر چقدرم پر حرف بود بازم

چون شیرين زبون

بود ادم ازش خسته نمیشد ...

بعد از سراسامون دادنه تیپو قیافم از اتاق بیرون

اومدمو به سمت فرنگیس خانوم رفتم

_ بهتري دخترم؟!؟!_

لبخند زدمو جواب دادم:

_ بله ممنون

_ امروز خيلي خسته شدي ... بايد بيشتتر مراقبه

خودت باشي ... احساس میکنم خيلي ضعيفي!!

بعد با مهربوني هليا رو صدا زد ...

_ هليا جون؟؟؟

_ جانم خاله!!؟؟

_ اشوان که اومد يادم بنداز بهش بگم بره يکم
جيگر تازه بگيره براي سوگند ... اين بچه خيلي
ضعيفه

بايد بيشتتر بهش برسه!!

يه لحظه احساس کردم فقط پنج سال سنمه ...
_ فرنگيس خانوم من خوبم نيازي نيست باور
کنين!!

_ نه دخترم اين چيزي نيست که من بگم اشوان
بايد خودش حواسش باشه منتها نميدونم چرا
اين پسر

انقدر خونسرد بايد خودم يه سري تذکراتو بهش
بدم!!

از مدل حرف زدنش خيلي خوشم ميومد .. واقعا

زنه ماهي بود برعکسه پسره سنگش!!!
صدای باز شدن در ورودی باعث شد استرس بگیرم
.... تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود
که رفتارمو عادی نشون بدم!
سعید - سلام خانوما!

پشت سرش اشوان وارد شد و بدون سلامی
مشماهایی که دستش بودو روی کاناپه گذاشتو به
سمته

اتاقمون رفت ...

فرنگیس خانوم - همه اون چیزایی رو که گفتم
خریدین!!

سعید - بله همرو خریدیم مگه میشه شما امر کنید
ما انجام ندیم؟!؟!!

هلیا - عزیزم چرا اخه انقدر پاچه خواری تو!?!?
سعید لبخنده مهربونی به هلیا زدو گفت :

_ تازه واسه تو هم پاستیل خریدم خانومم!

128

هلیا جیغه کوتایی کشید و با خوشحالی رفت تو
بغله سعید ... فقط با لبخند بهشون نگاه میکردم ...
خوشبختی

یعنی همین ... یعنی یه نفر داشته باشی که
همیشه بهت فکر کنم ... تکیه گاهت باشه ... براش
مهم باشی ..

با اینکه یکم به بچه ها حسودیم شده بود ولی باز
از ته دلم خواستم همیشه زندگیشون همینجوری
عاشقانه باشه ..

در اتاق باز شد و اشوان با تیپه اسپرتو پسرونه ای
که زده بود از اتاق بیرون اومد ... حتی به من
نگاهی نکرد ...

شاید انتظار داشتم بیادو از دلم دربیاره ... ولی انگار

اونم همچين انتظار يو از من داشت ... چه
حكايتيه زندگيه من!!!!

هليا با حالته بچه گونه اي گفت :
_ داداش اشوان؟؟؟!

اشوان هميجور كه رو مبل ميشست با لحن خاصي
جواب داد :

_ چي ميخواي هليا!!؟؟

از اين حرفش بقيه خندیدن ... هليا مثل بچه ها
خودشو لوس كردو گفت :

_ ا خيلي بدبي!!! بذار حرفمو بزnm بعد ذاييم كن
!! اصلا از كجا ميدوني من ازت چيزي ميخوام!؟؟!
اشوان پوزخندي زدو گفت :

_ اصولا وقتي ازم چيزي ميخواي ميشم داداش
اشوان!!!

سعيد خنديدو گفت :

– اینو راست میگه خدایي هلیا!!
هلیا یه مشت خوشگل هدیه بازوي سعید کردو باز
ادامه داد :

– نخیرم اشوان همیشه داداشمه!!
129

فرنگیس خانوم - اصلا بذار من بگم هلیا جان ...
بعد رو به اشوان ادامه داد:
– اشوان بچه ها رو بیر فروشگاه میخوان خرید
کنن!!

اشوان ابروهاشو بالا دادو گفت :
– فروشگاه؟؟؟؟

فرنگیس خانوم - اره فروشگاه هاي برند این اطراف
زیاده! خودت که همشو استاد کردی!! دخترا
هم بیر خرید کنن !
اشوان با حالتی خاصی جواب داد:

– بيخيال بابا!!

هليا - چي چيو بيخيال بابا!! من ميخوام برم !!

سعید؟؟؟؟!

سعید بيچاره سريع گفت :

– باشه عزيزم ميريم!!

هليا لبخندي زدو گفت :

– مرسى سعیدم!!

اشوان - جمع کنين بابا خودتونو حالمو بهم زدين!!

هليا - تو احساسات نداري! بيچاره سوگند که گیر

توي بي احساس افتاده اصلا سوگندم با

خودمون ميريم!!

اشوان با لحن جدي گفت :

– سوگند خودش شوهر داره ! من تعيين ميکنم

بياد يا نياد!!

يه جورايي شدم .. از حرفش بدم نيومد بلکه

خوشبها حالمم شد ... اما میدونستم این حس زود
گذره

زیاد دووم نداره ...

هلیا - سوگند تو یه چیزی بگو!

131

شونه هام بالا انداختمو جواب دادم :

_ چي بگم!؟؟!

هلیا کلافه گفت :

_ خدا در و تخت رو خوب با هم جور کرده!! پشت

همم هستن ماشالا!!

میتونستم نگاه سنگین اشوانو رو خودم حس کنم

... شاید داشت باز برای اذیت کردنم نقشه

میکشید ...

سرمو پایین انداختم و سعی کردم نگاهش نکنم ...

نگاهش حرارت داشت ... تمام وجودمو

میسوزوند ...

سعید - اشوان دادش چیکاره ای؟؟؟!

هنوزم نگاشو روی خودم حس میکردم بعدشم

صدای بن مردونش که توی گوشم پیچید :

_ اوکی بریم!

هلیا باز جیغ کشیدو گفت :

_ وای داداشی عاشقتم!!!

اشوان ا اعتراض گفت :

_ هلیا پرده نداشتی واسه گوشم ! وولوم بده پایین

یکم کر شدم!!

هلیا - همش منو ضایه کن!!! سوگند پاشو بریم ..

بهش نگاه کردم با لبخنده معروفم سرمو به نشونه

ی مثبت تکون دادم

تیپه اسپرتو دخترونه ای زدم با یه ته ارایش که

چهرمو خواستني تر ميكرد ... توي اجزاي صورتم
چشمامو بيشتر
دوست داشتم ... چشماي درشته مشكيم كه توي
شب ميدرخشيد همين چشما چهرمو بچگونه
تر نشون

131

ميداد مخصوصا وقتي ميخنديدم هماهنگيه
عجيبې با چاله روي گونه پيدا ميكرد
با رضايت دوباره تو اينه به خودم نگاه كردمو لبخند
زدم شيشه ي عطرمو از توي كيفم در
اووردمو يه دوش کوتاه باهاش گرفتم
_ اماده اي؟؟
به كله ي هليا كه از در اومده بود تو اتاق نگاه
كردمو گفتم :
_ اره بريم !

ولي هليا همينجور واستاده بودو به من نگاه ميكرد
...

دستمو جلو صورتش تگون دادمو با تاكيد گفتم:
_ هليا بريم!

خيلي بي هوا گفتم :

_ چي ساخته خدا!

چشامو گرد كردمو با تعجب گفتم :

_ جان؟؟

هليا باز در همون حالت جواب داد:

_ اينجاست كه شاعر ميگه "قدو بالاي تو رعنا رو
بنازم"!!

و به سرتو پايه من با چشم اشاره كرد با كيف يه
دونه اروم زدم تو سرش و گفتم :

_ انقدر هندونه نذار زير بغلم بچه راتو برو الان

ترورمون ميكنن!

هلیا همونجور که کشون کشون همراه من میومد
جواب داد :

_ با اینکه هندونه نبود حقیقت بود ولی دیگه چاره
ای نیست باید دنبالت بیام !
از ویلا خارج شدیمو ... از قرار باید با ماشین اشوان
میرفتیم!

دوباره حسادته خاصی تموم وجودمو گرفت از
دیدن سعید که بخاطر

132

هلیا بیرون از ماشین واستاده بود ولی اشوان ...
_ بالاخره خانوما آماده شدن؟! خدایی چیکار
میکنید؟!؟!!

من تنها لبخند زدم ولی هلیا با نیش باز گفت :
_ داشتیم بادبادک هوا میکردیم ...
بعد اخم کردو ادامه داد:

_ باید توضیح بدم!!؟؟؟

سعید لبخند زدو جواب داد:

_ نه عزیزم اصلا!

با تعارف هاي زياد سعيد راضي نشدم جلو بشينم از
احترامو بزرگتر کوچيکي که بگذريم نشستن

کناره

اشوان برام سخت شده بود

وارد ماشين که شدم مثل هميشه بوي عطر خاصه

اشوانو تمام فضا رو احاطه کرده بود ... با لذته

خاصي عطر خوشبو شو وارده

ريه هام کردم!

مثل هميشه ماشينو به سرعت به برق حرکت داد ...

تمام مدت سعي کردم فقط با هليا صحبت کنم

اونم خيلي

اروم! حسم نسبت به اشوان گيج کننده بود ... يه

حسي بين ... خجالت ترس ... معذب بودن...
خودمم نميدونستم چمه!!

فروشگاه ها فوق العاده شلوغ بود !فرنگيس خانوم
راست ميگفت تمام غرفه ها لباساي برندو
مارک دار بود

133

از اديداس ، ريپوک بگير تا ايران کتانو خزر کتان !!
هليا از همون اول دسته سعيدو گرفت وارد
فروشگاه شد ..

بلا تکليف واستاده بودم که صداي اشوان مو به تنم
سيخ کرد :

_ تا کي دوست داري اينجا واستي عزيزم؟؟!!؟؟

باز کلمه ي "عزیزمو " با تمسخر گفت ... جوابي
بهش ندادم نه جوابي داشتم نه حوصله ي
بحث کردن !

پوزخندي زدو به سمتة فروشگاه راه افتاد ... از
کاراشو اين غروره احماقانش داشتم ديوونه
میشدم!! از سر ناچاري

پشته سرش راه افتادمو وارد فروشگاه شدم ...
مجبور بودم براي حفظ ظاهر م که شده نزدیک
بهش قدم بزنم !

حسه خوبي داشتم! از قدم زدن کنارش لذت خاصي
میردم ... اما اي کاش اخلاقم مثل شوهراي
عاشق بود ..

با صداش تقريبا غافلگیر شدم :

_ مثلا باهام قهر کردی الان؟؟؟

متعجب از سوالش فقط به زمین خیره شدمو

جوابي ندادم که باز ادامه داد:

– با توام!!

خيلي اروم جواب دادم :

– **نخیر!**

– پس عممه واسم قیافه گرفته جوابمو به زور

میدہ!!

باز سکوت کردم که خودش ادامه داد:

– فازت چیه خب؟!؟!؟!؟

134

بچه پررو خوبه دلیلم میدونه خودشو میزنه به

اون راه ... چشم غره ای بهش رفتم که خندیدو

گفت :

– بوسیدن لبای زنم جرمه!!!؟؟؟

والله اعلم
ي که ابن بشر روي سنگه پا قزوینم کم

کرده !!

– جوابمو ندي اون کارو بازم تکرار میکنم حالا
خودت میدونی!!

با حرص بهش نگاه کردم که دیدم چهرش رنگه
شیطنت گرفته !

مشتی حواله بازوش کردم و گفتم :
– خیلی بی ادبی!!

دستاشو کرد تو جیه شلوار اسپرتشو سرشو به
گوشتم نزدیک کرد و گفت :

– من بی ادب نیستم تو خیلی بچه ای فسقلی!!
درضمن این انرژیتم بذار واسه مواقعه لازم البته
اونجا هم

فکر نمیکنم زیاد به دردت بخوره!!
خندید و ادمه داد :

– اندازه یه بچه پنج ساله هم زور نداری که اخه دلم
بسوزه!!

اخم کردم و با حرص گفتم :

– خلیم دارم !

پوزخندی زد و گفت :

– ثابت کن ما که ندیدیم!!

بعد دستشو مقابلم گرفت و گفت :

– بیا تا زمانی که تو پاساژیم بگیری هر چقدر دلت

میخواه فشارش بده بینم چی میشه!! اگه من

تسلیم شدم

هر چی تو بگی قبوله اما اگه تو تسلیم شدی من

هر چی بگم تو باید قبول کنی!!

135

با حرص بهش نگاه کردم چشماش رنگه شیطننت

گرفته بود ... نمیدونستم باید چیکار کنم ... ولی

دلم میخواست

بهش ثابت کنم که زورم زیاده "البته خودمم

میدونستم خیلی ضعیفم !! " با دستای کوچیکو
کشیدم

دسته مردونه و

بزرگشو گرفتم ... با لمس دستای داغش تمام تنم

داغ شد ضربان

قلبم با سرعتی عجیبی بالا رفت ... انقدر بالا که انگار

میخواست از

سینم بیاد بیرون

با تمام زورم افتاده بودم به جونه دستش! اشوان

فقط میخندید حتی یه ذره هم دردش نمیومد ...

صدای خنده ی

مردونش دلمو میلرزوند ... اونی که دستش درد

گرفته بود من بودم نه اون ... دیگه هیچ جونی

واسم نمونده بود ...

ولی نمیتونستم انقدر راحت ازش بگذرم ...

– تو اخرشي دختر ! باور کن اگه يکم ديگه فشار
بدي دستم قطع ميشه!!
و دوباره زد زير خنده ... از دستش داشتم حرص
ميخوردم نميدونستم بايد چي کار کنم !! يه
لحظه برگشتم به سوگنده
قديمي ... به ياد شيطنتام ! با فکر شيطاني که به
ذهنم رسيد لبخند زدمو خيلي يه دفه اي دسته
اشوانو بالا اووردمو محکم
گازش گرفتم ... اشوان که انتظار اين کارو ازم
نداشت اول فقط با تعجب زل زد بهمو بعد از درد
ابروهاشو توي هم کشيد
– چي کار ميکني ديوونه!!؟؟؟
دستشو ول کردم و لبخندي از سر پيروي زدم ...
– خودت گفتي زورم نميرسه منم بهت ثابت کردم!!
بر عکسه چيزي که فکر ميکردم بجاي عصبانيت

توي چهرش لېخنډه مرموزي قرار گرفت ...

136

_ اينجورياس! اشكال نداره خانوم کوچولو اينجا
نميشه تلافي كرد به وقتش واست جبران ميكنم !!
سرتق بازيم گل كرده بود ...

_ هه دارم از ترس ميميرم !
خيلي يه دفه اي كمروم گرفتو منو محكم چسبونند
به خودشو كنار گوشم زمزمه كرد ...
_ ميدونستي داري با اين كارات تحريك ميكني
عزيزم!؟!

سعي داشتم ازش جدا شم اما كي حريفه اين
گودزيلا ميشد ...

_ ولم كن زشته!

خنديد ...

_ كجاش زشته!?!? زلمي عشقم ميكشه جلو همه

بغلت کنم!

لعنت بهت اشوان ... لعنت بهت که نمیدونی
چجوری داری با قلبو احساسم بازی میکنی!!!
اینبار بیشتر سعی کردم که از حصاری که برام
درست کرده بود بیرون پیام ولی بازم زورم بهش
نرسید ...

_ کجایید بچه ها؟؟؟

با صدای هلیا انگار دنیا رو بهم دادن ! اشوان کاملاً
ازم جدا نشد فقط یکم دستاشو شل کرد ...
با چشمای ملتسمم به هلیا نگاه کردم و گفتم :
_ هلیا شما کجایید؟؟؟ ! داشتیم دنبالتون میگشتیم!!
هلیا که انگار متوجه یه چیزایی شده بود لبخند زد و
گفت :

_ سوگند بیا میخوام این لباسرو بخرم تو هم نظر
بده!

از خدا خواسته دست هلیا رو گرفتمو با هم به
سمته مغازه ای که میگفت رفتیم ...
_ نظرت چیه؟!؟!
به پیراهن کوتاهو قرمزی که نشونم داد نگاه کردم
..

137

_ خیلی خوشگله !
_ سعید بین سوگندم همین نظرو داره !
سعید با عشق به هلیا نگاه کردو گفت :
_ خب همینو میخریم عشقم!
هلیا مثل همیشه خودشو لوس کرد و گفت:
_ مرسی سعید جونم!!
باز همون حسرت سراغ قلبم اومد ...
_ تو چیزی نمیخواستی؟!؟!
با صدای مردونه ی اشوان قلبم افتاد کفه کفشم !

برگشتم تا بینمش که کاملاً رفتم تو بغلش از
بس

اقا نزدیک واستاده بود ... حتی یه ذره هم عقب
نرفتو باز با اون چشایی نافذش زل زد تو چشمایی
منو گفت :

_ هیچی انتخاب نکردی عشقم؟!؟!
جملشو به حالت تمسخره گفت ... مثل خودش
پررو جواب دادم:

_ نه عزیزم چیزی لازم ندارم!!
به اطرافش نگاه کردو باز زل زد تو چشمام ...
_ ولی من دلم نمیاد واسه عشقم چیزی نخرم!!!
خیلی ناگهانی دستمو گرفتو کشیدم یه گوشه از
بوتیک با دست به یه لباس اشاره کرد ... رد
دستشو گرفتمو

به یه پیرهن کوتاه که رنگه صورتیه چرکی داشت

رسیدم ... سلیقش عالی بود ... لباس واقعا شیک
و خوشگل بود !
نا خداگاه لبخند زدم

138

_ برو بپوشش ببینم تو تنت چطوره کوچولو!

خیلی ذوق کرده بودم نه از اینکه میخواستم لباس
بخرم ، از اینکه اشوان پسر خسیسی نبود و
بهم

اهمیت داد ...

لباس توی تنم فوق العاده زیبا بود ... انگار واسه ی
خودم دوخته بودنش! رنگه صورتیه چرکش
هارمونی عجیبی

با پوسته گندومیم داشت ... عاشقش شده بودم ...
با باز شدن در اتاق پروو با ترس دستامو

محافظه سرشونه هاي

لختم کردم .. با دیدن اشوان بیشتر داغ کردم ..
نگاهش طور خاصی بود ... یه نگاه تب دار اما با
غرور ... یه نگاه شیطون
اما جدي ...

_ نه میبینم با اینکه سلیقم نبودي ولي جنسه
مرغوبي از اب در اومدي خانوم کوچولو!!
سرمو پایین انداختم که صداش تو گوشم پیچید :
_ بهت میاد درش بیار!
خواست درو ببنده که با صدای بغض داری گفتم :
_ میخوای بخریش برام که جلوی بقیه ابروت نره!
لحتم اونقدر غمگینو اروم بود که یه لحظه دلم واسه
خودم کباب شد ! اشوان به چشمم خیره شدو
با یه لبخنده شیطون جواب داد :
_ باید غیر این باشه!

پرده نازکه اشک جلوي دیدمو گرفت ... براي ضايه
نشدن سرمو پايين انداختمو به نشونه ي منفي
تکونش دادم!

139

حالم قابل توصيف نبود ... حس ميکردم يه
موجوده اضافيم ... يه موجوده سربار! نفهميدم کي
درو
بست ..

سريع لباسمو تعويص کردم از اتاق پروو خارج
شدم ...

کل پاساژو با بچه ها گشتيم ... اشوان خيلي برام
خرید کرد اما ديگه هيچ ذوقي نداشتم ! چون
ميدونستم که اين کارارو واسه خودش ميکنه نه
واسه من!! از هليا شنيدم قرار جشني کوچيکي

واسه معرفیه من به عنوانه عروس خانواده توي
همین شمال ترتیب بدن ... اصلا نمیدونم روزگار
بالاخره با من چي کار میکنه فقط ادامه میدم ! همه
چي دست همون بالایی ... هر چي بادا باد

هلیا - بریم پلاژ؟؟!!

سعید - الان هوا تاریکه چي کار کنیم تو پلاژ عزیز
من؟؟؟؟!!

هلیا - سعید بی احساس نباش عزیزم اتفاقا تو
شب عاشقانه تره!!

سعید - اوکی خانومی هر چي تو بگی!
اشوان که باحالت دختر کشفه همیشگیش رانندگی
میکرد گفت :

_ حالمو بهم زدید شما دوتا!

هلیا - اشوان حرف نزن تو که خیلی سنگی بیچاره

سوگند!!!

اشوان - هلیا تو که نافروم مخ میخوری بیچاره
سعید!!

سعید - من راضیم داداش از خودت مایه بذار!
اشوان با حالت خاصی گفت :

_____ خا ک سعید

_____ خا ک!!

هلیا - با شوهر من درست حرف بزن داداشی حالا
هم برو پلاژ!

اشوان - اوکی میرم ولی منو سوگند نمیام شما ها
رو پیاده میکنم همونجا!

141

دلم شکست ... میخواستم اعتراض کنم .. منم دل
داشتم منم دلم میخواست برم پلاژ ... درست
مثل بچه ها شده بودم .. به خودم نهیب زدم

"سوگنده ديگه بزرگ شدي دست از اين بچه بازيا
بردار!"

هليا - ا ... اشوان خب سوگند گناه داره!!
اشوان از اينه به من نگاه کردو گفت :
_ سوگند مشکلي داري تو با اين قضيه؟؟!!
ميخواستم بگم اره ... منم دلم ميخواد برم پلاژ ...
منم دلم ميخواد برم کنار ساحل توي شب قدم
بزنم ...

اما نميدونم چرا جوابم اين شد :
_ نه هر چي تو بگي!
نميدونم عکس العملش چي بود چون بهش نگاه
نکردم ... ولي لحنم گواه ميکرد حرفه دلمو !!
هليا - ا ... سوگند !! يه چيزي بگو ، چرا همش هر
چي اشوان ميگه گوش ميکني؟؟!! بگو دوست
داري

با ما بیای!!

تنها به هلیا لبخند زدمو سعی کردم با نگاهم بهش
بفهمونم که بیخیالم شه!! فکر میکنم فهمید

چون غمگین

گفت :

_ خیلی خب ولی خدا بهت صبر بده با این شوهر
سنگت!!

سنگ بود ولی دوشش داشتم .. بهم بی محلی
میکرد ولی عاشقش بود ... قلبمو می رنجوند ولی
وابستش

شده بودم وابسته ی به این کوه یخ ...

141

هلیا - مطمئنی نمیخوای با ما بیای!!!؟؟؟

لبخند زدم و گفتم :

_ نه عزیزم شما برین خوش بگذره بهتون!
گونمو بوسید ...

_ فدات خانومي! پس فعلا بای ما بریم! بعدا
میبینمتون!

_ مراقب باشین خدافظ!

کنار اشوان جلو نشستمو برای بار اخر به بچه ها با
حسرت نگاه کردم و براشون دست تگون دادم ..
مثل همیشه پاشو گذاشت رو گازو حرکت کرد ...
صدای موزیک بالا بود که اهنگ طلوع کن ابي
شروع به خوندن کرد ... دیوونه ي این اهنگ بودم
..

اشوان دستشو به سمت ضبط برد تا عوضش کنه
که با خواهش و مظلومانه گفتم: _ نه ...
با تعجب بهم نگاه کرد که معصومانه گفتم:
_ بذار بخونه خواهش میکنم!!

یکم نگام کرد دوباره به رانندگیش ادامه داد با
لذت غرق اهنگ شدم

اشاره کن که بشکفم حتي در اين يخ بستگي در
اين ترانه سوزي و در اين غزل شکستگي.

طلوع کن طلوع کن
در اين ستاره مردگي
که از تو تازه ميوشد
اين خلوت سرخوردگي

142

طلوع کن طلوع کن
طلوع کن طلوع کن
که بودنم تازه کني
دست منو بگيريو
بابوسه اندازه کني
طلوع کن طلوع کن

اشکام بي اراده از چشمام جاري شدن ...
آينه پر ميشود از جواني خاطره ها
"اشکام بي اراده از چشمام جاري شدن ..."
تن تو و شرم من و خاموشي پنجره ها
طلوع کن طلوع کن
در اين ستاره مردگي
که از تو تازه مي شود
اين خلوت سرخوردگي
طلوع کن طلوع کن
اشاره کن که من به تو به يک اشاره مي رسم
رنگين کمان من تويي که به ستاره ميرسم
من به تو شک نميکنم
طلوع کن طلوع کن
از تو به پايان ميرسم
شروع کن

شروع کن

طلوع کن طلوع کن در این ستاره مردگی
که از تو تازه می شود این خلوت سرخوردگی

اصلا زمانو مکانو از دست رفته بود ... این اهنگ
منو خیلی به عقب برد ... احساس خاصی داشتم
احساسی که قابل توصیف نبود ...
_ پیاده شو!

برگشتمو با تعجب به اشوان نگاه کردم ! وقتی دید
هیچ عکس العملی نشون نمیدم دوباره گفتم :
_ گفتم پیاده شو!

انقدر محکم این حرفو زد که ناخداگاه از ماشین
پیاده شدم ! خیلی سریع اومد کنارم .. تازه متوجه
اطرافم شدم

ويلا نبوديم کنار يه پلاژ بوديم ، اونم نه يه پلاژ
معمولي يه پلاژ فوق العاده خوشگلو شيک ! باور
نميشد که منو اوورده

همچين جايي ! به نيم رخس خيره شدم ! چقدر
من اين پسر مغرورو دوست داشتم .. يه جور
خاص ... کاراش ادمو شوکه ميکرد
_ تموم کردي منو!

صورتشو برگردوند به سمتم! با تعجب بهش خيره
شدم و گفتم :

_ چي!!؟؟!

با همون لحن مغرورش گفت :

_ من عاشقه دخترای خنکم!!

فهميدم منظورش منم ! خوب با اون قسمتش که
ميگفت عاشقمه اصلا مشکلي نداشتم با اينکه
ميدونستم

دوروغه ولي با قسمته خنگش ...

_ منم عاشق اون پسر !!

و با انگشت به پسر بچه اي که داشت کنار ساحل
براي خودش ميديويد اشاره کردم ... اما نميدونم

چرا

يه دفعه رگه گردن اشوان متورم شدو با چشاي

برزخيش به من خيره شد ...

_ خيلي دلت ميخواود همينجا سرتو بذارم رو سينت!

از تعجب داشتم شاخ در مياووردم !! اين

چشه؟؟! من که حرف بدي نزدم ! من واقعا عاشق

بچه ها

بودم!

اب دهنمو قورت دادمو با ترس گفتم :

_ من که حرفه بدي نزدم!!

چشاشو ریز کرد با عصبانیت گفت :

– جلوي من ميگي عاشقه اون پسره اي!!؟؟؟؟؟
و با دست به پسري که کنار دريا نشسته بودو
داشت سيگار میکشيد اشاره کرد ... تازه فهميدم
دنيا دسته کيه!!

ولي خودمونيم چقدر غيرتي شدن بهش ميومد .. با
يه لبخنده خاص گفتم :

– اشوان من منظورم اون پسر بچه بود !
و با دست دوباره بهش اشاره کردم ... به پسر بچه
که حالا داشت با کاميون اسباب بازيش بازي
ميکرد نگاه کرد !

– حالا ديدي اقاي اخمالو!
صورتشو برگردوندو با نگاهه خاصش منو تا اوج
اسمون برد ...

– شانس اووردي خانوم کوچولو وگرنه واست گرون

تموم میشد!!

شیطنتم گل کرد با کنجکاوې پرسیدم :

145

_ مگه برات مهمه!؟!؟ من که برای تو مهم نیستم!
دوباره با نگاه برزخیش زل زد بهمو خیلی محکم
گفت :

_ فعلا که زنمی!

"فعلا" این کلمه چقدر منو میشکست ! راه گلومو
میست!! یعنی ممکن بود در آینده نباشم ... کی
میاد جای من!

کی قرار طعم اغوشه امن اشوانو بچشه! خیلی
دردناکه برای منی که وابستم به همین اغوش
امن!!

بدون توجه به اشوان به سمت دریا رفتم ! هوا
تاریک بود اما صدای موج مثل همیشه تمومه

ذهنمو

خلوت کردو

لبخنده خاصی روی صورتم قرار گرفت بی اختیار

این اهنگ روی لبم اومد ... زمزمش کردم ...

– روزای خوبم برگرد ... دیگه نمیشه سر کرد .. دل از

ارزوهام کندم ... با خاطراتم زندم ...

با حسه اینکه یکی بازومو گرفت برگشتمو متوجه

اشوان شدم ..

– تو اب نرو شبه!

مگه من رفته بودم تو اب!! بـــــــله تقریبا تا

زیر زانوم ! خاک تو سرت سوگند پاک مختو از

دست دادی دختر!

اشوان که میدونست من خنگ تر از این حرفم

خودش منو از اب بیرون اوورد ! خیلی غیر ارادی با

لحن

خاصي گفتم :

_ ولي من ميخواستم برم تو اب!!

اشوان اخم کردو گفت :

_ نمیشه شبه!

لبمو با حالت خاصي کج کردم

_ خيلي خب فردا ميريم دريا !

146

لبخند زدمو گفتم :

_ مرسى!

تقريباً يه ربعي ميشد که کنار ساحل قدم

ميزديم! ديگه خسته شده بودم پاهام درد گرفته بود

... راه

رفتن

رو ماسه ها پاي ادمو خسته ميکرد ...

_ ميشه بشينيم !؟

نگاهم کردو بدون حرفي روي ماسه ها نشست !
کنارش با فاصله ي کمي نشستم ! سکوت بينمون
خيلي سنگينه

بود از اينکه بشکنمش خجالت ميکشيدم ! ولي
نميدونم چرا يه دفعه شروع کردم اين اهنگو
زير لب خوندن

تو آسمون زندگيم ستاره بوده بي شمار
اما شباي بي کسي يکي نمونده موندگار
يکي نمونده از هزار
ستاره هاي گمشده هر شب من هزار هزار
اما هميشگي تويي ستاره ي دنباله دار
يکي نمونده از هزار

اي آخرين ، تنهاترين آواره ي عاشق
هر شب عمرم همراه با من ستاره ي عاشق
اي تو آشناي ناشناسم

اي مرهم دست تو لباسم

147

ديوار شېم شکسته از تواز ظلمت شب نمي هراسم

انگار که زاده شده با من

عشقي که من از تو مي شناسم

اي آخرين ، تنهاترين آواره ي عاشق

هر شب عمرم همراه با من ستاره ي عاشق

تو بودي و هستي هنوز سهم من از اين روزگار

با شب من فقط تويي ستاره ي دنباله دار

با شب من فقط تويي

"ستاره ي دنباله دار ابي"

_ خوبه اهنگم بلدي بخوني؟!؟

مثل همیشه لحنش تمسخر اميز بود ولي من

برعکسه همیشه خيلي ارومو بي حوصله جواب

دادم :

_اره خب ... يکم ...

زانوهامو توي بغلم کشيدمو سرمو روش گذاشتم ...

باز صداشو شنيدم :

_ديگه چه کارايي بلدي؟! رو کن ما هم فيض ببريم
!

با لحن خاصي گفتم :

_خيلي کارا!

تن صداي اشوان خيلي خواستني شد :

_!!...؟؟! خوبه! نشون بده مشتاقم استعداداتو بينم

... گرچه فکر نميکنم تو عجيب الخلقه کاري بلد

باشي!!

خيلي حرصم گرفت براي تلافي با دستام از روي

زمين يه مشت ماسه ي خيس برداشتمو خيلي يه

دفعه اي زدم

به سینش!! قیافش عالی بود ... از یه طرف تعجبش
از یه طرف عصبانیتش .. با چشمای برزخیش
نگام کردو گفت :

_ میدونم باهات چیکار کنم! دعا کن دستم بهت
نرسه!

با زدن این حرف از ترس بلند شدمو شروع کردم به
دویدن

اشوانم نامردی نکردو با تمام توانش افتاد دنبالم ...
ای کاش خسته میشد ... ولی انگار هر دفعه
انرژییش

برعکس من بیشتر میشد ... میدونستم راه فراری
ندارم از عکس العملش جلوی این همه ادم
میترسیدم ...

ترجیح دادم ازش معذرت خواهی کنم تا جلوی اون
همه ادم بگیره بزنه منو له کنه !! برای همین با

ترديد واستادمو

دستامو به حالت تسليم بالا بردم

_ قبوله من کم اووردم ... ببخشيد نبايد اون کارو
میکردم !!

خيلي سريع بهم رسيد اونقدر نزديکم شد که سر من
قشنگ رفت تو سينش يکي از دستاشو دور
کمرم انداختو

اين باعث شد من يکم به عقب خم شم ... با
اونکي دستشم شروع کرد اروم گونمو نوازش کردن
.... ميدونستم

يه نقشه اي داره از طرز حرف زدنشو برق شيطنت
تو چشماش معلوم بود ...

_ معذرت خواهيتو قبول میکنم .. ولي نمیتونم
راحت ازت بگذرم خانوم کوچولو ... بهونه ي
خوبي دادي دستم ...

هنوز تو عالم هیروت بودم که با یه حرکت منو از
زمین جدا کردو روی دوشش انداخت اولش
کاملاً هنگ بودم

اما وقتی به خودم اومدم شروع کردم به مشت لگد
زدنو دادو بی داد کردن :

— اشوان — اوان بذارم زمین.... وای
خدا ابروم رفــــت ... اشوان !!!

149

با لحن شیطونی همینجور که به سمت ماشین
میرفت گفت :

— همه ارزشونه جای تو باشن خانوم کوچولو ! پس
اون لبای خوشگلتو ببند وگرنه مجبور میشم
خودم ببندمشون!

با مشت به کمرش زدم که خندید و گفت :

— واقعا فکر میکنی تاثیر داره؟؟؟؟؟

داشتم حرص میخوردم که باز صدای جدیش تو
گوשמ پیچید :

_ درضمن از دفعه دیگه کمتر عطر بزن !! دوش
میگیری مگه؟؟؟

خدایا من اصلا نمیفهمم این بشر چی میگه !!
خودت یه مترجم بفرست احساساته اینو واسم
ترجمه کنه والا بخدا!!

بدون هیچ حرفی منو توی ماشین گذاشتو خودش
خیلی سریع کنارم جا گرفت و ماشین با سرعت
حرکت داد.

با فکر اینکه به ویلا برمیگردیم ساکت سرجام
نشستمو غرق رانندگی کردنش شدم ... اما بعد از
پارک شدن ماشین

کنار یه ویلای غریبه با تعجب بهش زل زدمو گفتم :
_ اینجا کجاست؟! مگه نباید میرفتیم ویلا!؟؟

با همون قیافه ی جذابو شیطونی که گرفته بود بهم
نگاه کردو جواب داد:

_ واقعا فکر کردی ازت میگذرم؟!

یکم جلوتر اومد و با لحن ترسناکی گفت :

_ تلافی شیرینی سرت میارم فسقلی!

با ترس به چشماش نگاه کردم ... میدونستم اشوان

هر کاری بخواد میتونه بکنه ... میدونستم هر

کاری بگه عملیش

میکنه ... با لرزش و ترسی که تو صدام بود گفتم :

151

_ م..م...من که..مع...معذرت خواهی..ک..کردم!

لبخنده جذابی تحویل دادو گفت :

_ اون که قضیش جداست من عاشق تلافی

کردنم شدیداً!!

همینجور با ترس بهش خیره شده بودم که صدای

محکمش تو گوشم پیچید :

_ پیاده شو!

_ اشوان من ...

با صدای بلند تری گفت :

_ میگم پیاده شو!

ترسم بیشتر شد ... تنها دلخوشی که داشتم تو اون

شرایط این بود که میدونستم اشوان شوهرمه

حداقلش اینکه گیریه عوضی نیوفتادم !اون هر

چی بود شوهرم بود.. تکیه گاهه مجازیم!!

با شک از ماشین پیاده شدم ! اشوان نزدیکم شد و

با لبخند پیروزمندانه ای منو به جلو هدایت کرد

...

حالا من جلو میرفتم اون پشته سرم سایه به سایه

قدم برمیداشت ... ویلای روبه روم بیشتر شبیه

یه ویلای متروکه بود .. تاریکی شب ساختمونو

ترسناک تر نشون میداد ... با صدای پارس
وحشناکه

سگی از ترس جیغه خفیفی کشیدم خیلی یه دفعه
ای خودمو تو بغل اشوان انداختم ... هیچ وقت
انقدر

از پارس یه سگ نمیترسیدم اما اینبار محیط اطرافو
تاریکی باعث شد بود خیلی ترسو شم!
با حلقه شدن دستای اشوان دورم تازه موقعیتمو
یادم اومد سرم روی سینه ی اشوان بود قلبم
داشت تند

تند میزد !

_ فسقلیه ترسو!

151

چقدر اغوشش گرم بود چقدر برای من این اغوش
امن بود !

_ اشوان ميشه بریم!؟؟

با لحن شیطونو خاصي جواب داد :

_ نه!

عاجزانه گفتم:

_ خواهش میکنم!

باز با همون لحن گفت :

_ نوچ نمیشه کار دارم!

بعد همونجور که تو اغوشش بودم راه افتاد به
سمته همون ويلاي متروکه! از قبل ترسم کمتر شده
بود

شايد بخاطر وجود امنيتي بود که تو اغوشش
داشتم! در ورودي ويلا رو باز کردو وارد ساختمون
شدیم

سعي کردم اطرافمو زير نظر بگیرم ! برعکس نمای
ساختمون داخلش خيلي قشنگ بود ... همه

چیز خیلی

شیکو مدرن چیده شده بود و هیچ شباهتی به اون
خونه ی ارواحی که فکر میکردم نداشت!
با احساس امنیتی که پیدا کردم از اغوشش اشوان
بیرون اومدمو باز به اطرافم نگاه کردم ...
_ فراموش نکن واسه چی اووردمت اینجا!
با ترس به سمتش برگشتمو مظلومانه گفتم:
_ این خیلی نامردیه من معذرت خواهی کردم ولی
تو همش دوست داری تلافی کنی!
دستاشو تو جیبه شلوار اسپرتش کردو گفت :
_ بهت قبلا گفته بودم اذیت کنی من دو برابرشو
سرت میارم! نگفته بودم؟؟
زل زدم توی چشماشو با حرص گفتم :

152

_ اون فقط یه شوخی بود! درضمن تو خودت باعث

شدي اون کارو بکنم!

ابروهاشو بالا بردو با همون حالت قدم به قدم بهم
نزدیک شد ! با هر قدم اون به جلو من یه قدم
به عقب میرفتم

تا اینکه کاملاً به دیوار چسبیدم اونم دقیقاً روبه روم
ایستاد ...

_ خوب بیشتر از خودت دفاع کن خانوم کوچولو!
با پرویی گفتم :

_ فعلاً چیزی یادم نمیاد یادم اومد اضافه میکنم!
یکی از دستاشو بالای سرم به دیوار تکیه داد ...
احساس میکردم در برابر قد و هیکلش شبیه یه
جوجه بی پناهم!

_ نه کم کم داره ازت خوشم میاد!

گنگ نگاهش کردم که با همون لحن مرموزش
ادامه داد:

_ از چه کلمه ي بدت میومد؟؟؟ ... اوممممم یادم
اومد "عشق من"!

یکم سرشو پایین تر اووردو با لحن خاصی گفت:

_ چگونه بگم ... تو عشق منی؟!؟

قلبم فرو ریخت ... نابود شدم ... اون داشت نابودم

میکرد ... این نامردیه من یه دخترم ... با

احساسات خاص ..

اون هیچ علاقه اي بهم نداشتو داشت با این

حرفاش منو اذیت میکرد ... اي کاش واقعي بود

این

احساسش ...

اي کاش ...

_ خوشت اومد؟!؟

سرمو به نشونه ي منفي تگون دادم ! باز با نگاهش

تمامه وجودمو سوزوند ...

– چرا عشقم؟؟؟

153

سرمو پايين انداختم نمیتونستم اون جو تحمل کنم

... احساس خفگی میکردم !

– نبینم عشق من خجالت بکشه!!

با صدای پوزخندش سرمو بالا اووردم ... نگاهش

توي نگاه اشک بارم گره خورد ... دقیق تر شد رو

ي صورتم ..

– گریت واسه چیه الان!؟

خیلی ناخداگاه زدم زیر گریه ! این بار با صدا !

متعجب از حالتی گفتم :

– میگم چته؟؟؟ چرا گریه میکنی!؟

با صدای لرزونو تقریبا بلندی گفتم :

– از اذیت کردنه من لذت میبری؟؟ ... از این که

خوردم کنی خوشحال میشی؟؟ مگه من چیکار

کردم با تو!

چرا دوست داري عذاب بکشم؟! میدونم من فقط
یه خون بسم ... ندارم انتظاري ازت ولي .. ولي
حداقل

اینجوري ازارم نده! لعنتي احساساته یه دختر همه
چیز اونه! چرا شما ها دوست داريد با احساساته
ما بازی

کنید چرا همیشه به ما به چشه یه عروسکه
خیمه شب بازی نگاه میکنید

*دست خودم نبود حرفايي که میزدَم اما از ته قلبم
جریان میگرفت ...

_به اندازه کافي زجر کشیدم مگه من چند
ساله ؟؟؟؟ از ازار دادن یه دختر مثل من لذت
میری!!؟؟

روي زمین نشستمو با ناله ادامه دادم :

_ اخه من به غير تو که مثلا شوهرمي کيو توي اين
دنيا دارم لعنتي !؟؟ کيو؟؟؟

دستامو روي صورتم گذاشتمو براي اولين بار توي
زندگيم با صدای بلند گريه کردم سبک شدم
از حرفايي که

154

چند سال توي قلبم سنگيني میکرد سبک شدم
... اما خسته بودم ... خسته ...

از بين انگشتم دیدمش ، دیدمش که کنارم زانو زد
و بعد خيلي اروم دستامو از صورتم جدا کرد ...
با چشماي

جذابش زل زد توي چشماي اشکبارم ... خوب
نمیدیدم اما توي همون حالت تاري میتونستم
بفهمم که چهرش

عصبی نیست ! با کشیده شدن انگشتاي داغش

روي گونه ي سردم مو به تنم سيخ شد ... متعجب
بهش نگاه ميكردم
اما اون به كار خودش ادامه دادو تمام اشكامو پاڪ
كرد !

_ اونجوري زل نزن به من!
با اين حرفش سرمو پايين انداختم كه دوباره
صداش يچيد تو سرم ..
_ تو اين همه اشكو از كجا مياري اخه دختر؟!
سرمو بالا اووردمو يكم نگاهش كردم ! كه دوباره با
يه لبخند ادامه داد:

_ خسته نميشي انقدر ابغوره ميگيري؟؟?
بي توجه به حرفش با صداي غمگيني گفتم :
_ اشوان ؟

باز لبخند زدو گفت :
_ چه عجب خانوم زبون باز كرد !

مکث کرد و ادامه داد:

_ بگو کوچولو گوشم با توا!

با ترس و شک گفتم :

_ ت...تو.. از ..از ...م..

انقدر تته ته کردم که با لحن خاصی گفتم:

155

_ سوگند حرفتو بزن کاریت ندارم که!

یکم مکث کردم و با شجاعتی بیشتری گفتم :

_ تو ... از من متنفری؟؟؟

با چشمایی نافذش نگاهم کرد ! یه نگاه عمیقو

جدی!! نمیتونستم هیچی از نگاهش بفهمم ...

داشتم زیر اون نگاه ذوب میشدم که صداش توی

گوشم پیچید :

_ نیستم ...

راست یا دوروغ؟؟؟! متنفر نیست ازم ! ... شاید

دوستم داره ... هههههه غیر ممکنه .. فقط متنفر
نیست ازم ...

این یعنی هیچ احساسی به من نداره ...هیچ
احساسی ...
_ پاشو بریم !

باز نگاهش کردم با مکث از روی زمین بلند شدم !
خیلی یه دفعه ای جلو اومدو منو بینه خودشو
دیوار محاصره کرد

... صورتشو هر لحظه به صورتم نزدیک تر میکرد تا
به خودم پیام گرمی لبهاشو روی لبم حس
کردم ... شاید این یه

تلافی بود ... تلافیه شیرینی که منو توی خودش
غرق میکرد ... بعد از یه مدت طولانی بالاخره
سرشو عقب کشیدو

با شیطنت زل زد بهم ! انقدر منگ بودم که حاضرم

شرط ببندم تو اون لحظه قیافم شبیه منگولا
شده بود!

_ من از حقم نمیگذرم فسقلی به هیچ وجه !
منگه منگ فقط بهش نگاه میکردم که زد زیر خنده
و ادامه داد:

_ قیافرو ! نکنه باید ری استارتت بکنم؟!
یکم سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت :

156

_ از این به بعد سعی کن همراهی کنی نه مثل
مجسمه سیخ جلوم واستی!
و دوباره زد زیر خنده .. به خودم اومدمو با مشت
زدم توی بازوش که دوباره با شیطنت نگام کردو
گفت :

_ یه تلافی دیگه!! خودت خواستی ...
با گفتن این حرف تازه فهمیدم دنیا دسته کیه پا

گذاشتم به فرار اشوانم پشتم میدوید ای خدا
من از دسته این

خلو چل چیکار کنم؟! حالا خوبه من اصلا زورم
بهش نمیرسه ضربه های که من بهش میزنم مثل
ضربه هایی که مورچه
به فیل بزنه!! ههههه سوگند جووونم کرم از خوده
درخته!! بعله!!

صدای خندونش تو گوشم پیچید :
_ این دفعه بیخیالت شدم ولی دفعه دیگه از خبرا
نیست گفتم در
جریان باشی!

خدا رو شکر اینبار دست از سرم برداشت!
خیلی سریع از اون محیطه ترسناک رد شدیمو به
سمت ویلا حرکت کردیم....

_ اي شيطونا کجا بوديد تا حالا!!؟؟
به چهره ي خندونه هليا نگاه کردم ! ميدونستم الان
چه فکرايي در موردمون ميکنن اما ظاهرا براي
اشوان

هيچ اهميتي نداشت چون خيلي يه دفعه اي
دست منو گرفتو با خودش کشيد ...
_ به شما مربوط نيست فوضولچه! تو مسائله منو
زنم دخالت نکن!

هليا همونطور که دنبالمون ميومد گفت :
_ بله ديگه کي ميتونه رو حرفه اقا اشوان حرف
بزنه!

157

_ خوبه که ميدوني!!

وارده سالن شدیم که با دیدن فرنگیس خانوم و
سعید سلام کردیم !

سعید - تو که خسته بودی داداش میخواستی بیای
ویلا!

اشوان خودشو رو کاناپه انداخت و گفت :
_ بده میخوام یکم با زنم خلوت کنم!
همه خندیدن

از شرم سرمو پایین انداختم ... اخ که اگه الان تنها
بودیم یه مشتش هدیه میکردم به بازوش حتی
با تلافیم که شده!

فرنگیس خانوم - دیگه انقدر به پسرم گیر ندیدن!
هلیا - بله دیگه خاله جون انقدر ازش تعریف کن تا
از اینی که هست مغرور تر شه!
اشوان با لحن خاصی گفت :

_ هلیا تا حالا این موقعه شب کتک خوردی!؟

هليا ايشي ڪردو ڪفت :

_ من از اوني ڪه بڻلت نشسته (سعيد) ڪتڪ

نخوردم ڪه برسه به تو!

اشوان بامزه به سعيد نگاه ڪردو ڪفت :

_ خاڪ _____ تو سرت سعيد

خاڪ _____!

و دوباره به هليا ڪفت :

_ هلي شنيدى ڪه ڪتڪ برادر از نماز شب واجب

تره!!

هليا با حرص ڪفت :

_ بي خود ڪرده هر ڪي ڪفته!!

فرنڱيس خانوم - بسه ديگه بچه ها دير وقته بهتره

بخوابيم !

158

هليا - به جون خاله يه دفعه حس بچگي بهم

دست داد!!

اشوان - چرا دست داد ??? مگه باور نداره که هنوز
بچه اي!!

هليا با حرص به اشوان نگاه كردو چشم غره اي
بهش رفت !

سعيد - انقدر عشقه منو اذيت نكن!

اشوان خنديد و گفت :

_ اوکي بچه بيا پيش اقاتون کاريت ندارم ديگه!
بعد رو به من كردو گفت :

_ بيا اينجا عروسک!

و به پاش اشاره کرد ... داشتم زير نگاه بقيه اب
ميشدم ... هليا با خنده گفت :

_ اشوانو اينجور حرفا!!؟؟

سعيد - داداش زدي رو دست من!!

اشوان نگاه خاصي به سعيد كردو گفت :

ـاره خب بلد بودم ولي رو نميکردم!
از روي كاناپه بلند شد و دستاشو كرد تو ي جيهه
شلوارشو رو به جمع
گفت :

ـ پاشين جمع كنيد بريد بخوابيد منم دارم بيهوش
ميشم!

سعید - حکم صادر شد چشم پاشيم بریم لالا كنيم!
اشوان به سمت اومدو يكي از دستاشو دورم پيچيد
بعد از گفتن " شب بخير " منو با خودش به
سمت اتاق برد

به اتاق كه رسيديم درو باز كردو منو اروم هل داد تو
و خودش بعد از من وارد اتاق شد و درو بست
!

159

انگار تازه مخم برگشته بود سر جاش دستامو به

کمرمو زدمو طلبکارانه گفتم :

– اون حرفا چي بود جلو بچه ها گفتي؟؟؟
اشوان خيلي ريلکس دستشو تو جيب شلوارش
کردو گفتم :

– کدوم حرفا دقیقا؟!؟!

اخمامو بیشتر شد و گفتم:

- خودت به اون راه نزن!

– کدوم راه دقیقاً!!؟؟

با حرص جیغ زدم :

— اش _____ وان؟!

با شیطننت گفت :

۔ بگو عروسک!

با کلافگی یکی از دستامو روی پیشونیم گذاشتم و
نفسم با حرص فوت کردم !! یکم که اروم شدم
باز نگاهش کردم که دیدم همینجوری واستاده و

قایمکی میخنده!! مثل خودش گفتم :

_ الان به چي میخندي دقیقا!؟

دستاشو از جیبه شلوارش در اووردو بدون جواب
دادن به سوالم تیشرتشو با یه حرکت از تنش جدا
کرد !

انقدر از این کارش شوکه شده بودم که مثل
مجسمه واستاده بودم و فقط نگاش میکردم !
هیکلش

با

لباس بی نظیر بود بی لباس که دیگه

_ کوچولو ی ندید بدید!

با صدای شیطونش به خودم اومدم اب دهنمو
قورت دادم....

161

_ چي؟؟؟!

تک خنده مردونه اي کردو گفـت :

ـ هيچي عروسک بگير بخواب !

اره ... اره بهتر بود بخوابم !!! بهتر بود بخوابم تا

اشوانو اينجوري بينم ... بهتر بود زود تر برم زير

پتومو قايم شم!!

چقدر من بي جنبم!! خيلي سريع روي تخت رفتمو

پتومو تا بالاي سرم کشيدم !! دلم نميخواست

حتي يه بار ديگه

هم اشوانو بينم! نميتونستم تحمل کنم! هر لحظه

فراموش کردنش سخت تر ميشد !! با پايين

رفتن تخت

مو به تنم سيخ شد ! مگه اونم ميخواست رو تخت

بخوابه !!!؟؟ نه بابا فکر نکنم!! اگه خوابيده باشه

چي؟؟؟

با اين فکر سريع برگشتمو با ديدن اشوان که طاق

باز خوابیده بود و ساعدشو رو چشماش گذاشته
بود جیغ کشیدمو

خودمو عقب کشیدم که از تخت پرت شدم پایین!
اشوان سریع به سمت اومدو با دیدن من تو اون
حالت با

عصبانیت گفت :

- دیوونه شدي؟؟؟

با تیر بدي که کمرم کشید اشکم در اومد !! تا به
خودم پیام اشوان مثل یه پر بلندم کردو گذاشتم
روی تخت و

خودش کنارم نشست! با همون چشمای برزخیش
زل زد بهم و گفت :

_ چرا اینجوري میکني تو؟؟؟

درد داشتم اما سعی کردم جوابشو بدم ...

_ فک ... فکر کردم ... تو رو تخت ... نمیخوابي!

یکم نگام کردو همراه با پوفي که کشید نگاهشو ازم
گرفت ...

از درد دستمو اروم به سمت کمرم بردم شروع کردم
خیلی نرم ماساژش دادن ... قیافم همش از
تیري که کمرم میکشید
مچاله میشد .. داشتم زیر لب خودمو لعنت میکردم
که یه دفعه چشمم خورد به اشوان که داشت
نگام میکردو

لبخند میزد ! خدایا این چشه!؟!؟!
_ خیلی درد میکنه؟؟

لحنه مهربونش به دلم نشست! فقط سرمو به
علامته مثبت تگون دادم که گفت :
_ پاشو بریم دکتر!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم :

_ دکتر؟؟؟؟!

_ اره ترسو دکتر !!

سریع گفتم :

- نه نه نیازی نیست اونقدر چیزه مهمی نیست که

!! الان خوب میشه!!

_ از دست تو! پس بگیر بخواب !

با احتیاط روی تخت دراز کشیدم چشامو مصنوعی

بستم ! دوباره کمرم تیر کشید که از درد زبونمو

به دندون گرفتم

با احساس دستی روی کمرم چشامو اروم بازم

کردمو هیکله اشوانو مقابل خودم دیدم که دستشو

دورم انداخته

بود و کمرمو خیلی اروم ماساژ میداد خواستم مانع

از این کارش بشم که صدای ارومش تو گوشم

پیچید :

_ سوگند بگير بخواب ديگه بخدا ميزنم لهت
ميکنما!!

162

من که له شدم ... بيخيال کل کل از فرصتي که
داشتم استفاده کنم والا ... چقدر حالم خوبه ...
اي کاش اشوان همیشه انقدر مهربون باشه... نه اي
کاش ديگه مهربون نباشه ... نباشه چون بايد
فراموش شه

..... نميخوام فراموش کردنش برام سخت شه ..
همين الانشم کلي وابستش شدمو فکر نبودنش
ديوونم ميکنه!

با اين فکر قطره ي اشکي از چشمم سر خورد! براي
تموم شدن اين حس شيرين پشتمو کردم
بهش که به کارش

پايان بدم اما اون دوباره دستاشو دورم حلقه

کردو از پشت منو چسبوند به خودشو زیر گوشم
گفت :

_ نمیتونی فرار کنی حالیه!؟

سکوت کردم فقط باید میخوابیدم ... نباید به
ارامشی که الان تو اغوشش داشتم فکر میکردم ...
نمیتونستم انکارش کنم اما حالا که کمرم به شکم
اشوان چسبیده بود هیچ دردی حس نمیکردم
.... غرق

یه حس شیرین بودم ... حس شیرینی که خیلی
زود ازم گرفته میشد

با روشنی هوا چشمامو باز کردم! اشوان کنارم نبود
... بیخیال از روی تخت بلند شدمو
به سمت سرویس حموم دستشویی رفتم ! کمرم

هنوزم درد میکرد اما نه به شدت دیشب سعی
کردم دردشو

به روم نیارمو فراموش کنم !

- سلام صبح بخیر!

163

با صدای من هلیا و فرنگیس خانوم که مشغول
خوردن صبحانه بودن به سمت برگشتن ...
فرنگیس خانوم : سلام به روی ماهت ! صبحه تو
هم بخیر دخترم !

هلیا - سلام خانومه تنبل چطوره احواله شما؟!؟
لبخند زدم گفتم : خوبم شیرین زبون ! بقیه کجا؟؟
_ اگه منظورت اقامو اقاته که باید بگم تشریف
بردن خرید !
- خرید؟؟؟

_ اره ديگه واسه امشب مهموني يادت كه رفته !؟
اووووووووووف راستش اصلا حواسم نبود .. كار
خاصي نداشتم ولي خوب نبايدم فراموش ميكردم
...

_ نه!

هليا - الانا ديگه نازنين پيداش ميشه !
با كنجاوي گفتم :

_ نازنين ؟؟

_ اره مياد كه صورتو موهامونو درست كنه!
يعني اين مهموني انقدر مهم بود؟ بيخيال بابا اينا
دارن پياز داغشو زيادي تفت ميدن !
پشت ميز نشستمو مشغول خوردن صبحونه شدم
البته يه قسمت از مغزم حسابي مشغول امشب
بود !

_ سلام نازي چطوري؟

نازنین - سلام عزيزم خوبم تو چطوري خانومي؟؟

هليا - شکر!

164

بعد هليا من با لبخند سلام کردم که نازنین نگاهي

بهم انداختو با لبخند و گفت :

_ سلام عزيزم ...عروس خانوم شمائي خانوم

خوشگله؟؟

با شرم جواب دادم :

_ بله !

_ چه کنم من با تو !!!

بعد رو به هليا گفت :

_ ماشالا خودش خيلي خوشگله با يکم کار رو

صورتو موهاش حسابي خواستني تر ميشه!

خواستون به

شوهر باشه امشب!

هلیا زد زیر خنده! از خجالت قرمز شده بودم!
خون خونمو میخورد! بالاخره از این بحثا بیرون
اومدیمو برای شروع کار به اتاقه مهمان رفتیم....
نازنین دختر خونگرمو پرچونه ای بود تمام مدتی که
کار میکرد کلی برامون حرف زدو این باعث
شده حوصلمون سر نره! البته ناگفته نمونه کارش
واقعا ماهرانه بود! سریعو با دقت کار میکرد!
نازنینو هلیا کلی اصرار کردن که موهامو رنگ کنن و
در اخر فرنگیس خانوم مخالفت کردو
گفت که اشوان گفته دست به رنگو قد موهام نزن!
ته دلم یه جور ی شد دلم میخواست
باهاش لج کنم ولی از یه طرف خودم عاشقه
موهای پر کلاغیم بودمو دلم نمیومد رنگشون کنم
پس بیخیالش شدم!

اینه جلوم نبودو من داشتم واسه دیدن خودم
لحظه شماری میکردم ... دلم میخواست ببینم
چه شکلی شدم ..

- وای سوگی جونم ماه شدی ماه! عاشقتم یعنی
خانوم خوشگله!

به هلیا نگاه کردم و با لبخند ازش تشکر کردم که
فرنگیس خانوم گفت :

165

_ عروس خوشگله خودمه دیگه!!

نازنین خندید و گفت :

- شما اینو میگید شوهرش چی بگه؟!؟!!

با مدل حرف زدن اونا کنجکاو تر از قبل شدم برای

دیدن خودم! از روی صندلی بلند شدم و

به سمته اینه رفتم با دیدن خودم کاملاً شوک شدم

! میتونم بگم قیافم بی نظیر شده بود

موهاي پر کلاغيم مثل هميشه لخت ولي مرتب تر
و سشوار کشيده دورم ريخته بود
صورتتم با اون ارايش غليظ و زيبا واقعا عالي شده
بود ..

خيلي تغيير کرده بودم و اين بخاطر اين بود که
هميشه حتي توي عروسيا هم ارايشم
ساده و دخترونه بود ... اما اينبار ، اينبار واقعا
جذابيته صورتتم ديده ميشد ...

با لبخند به سمت نازنين برگشتمو گفتم :

- کارت عالي واقعا ممنون !

نازنينم مثل من لبخند زد و گفت :

_ اين زيبايي خودته عزيزم فقط من پرننگ ترش

کردم همين ! تو خودت فوق العاده چهره ي

جذابي داري ! حيف که شوهرت زيادي غيرتیه

وگرنه تو با اين قيافه و هيکلت مدله فوق العاده اي

میشدی!!

هلیا خندید و گفت :

- نازی جرعت داری این حرفو جلو خودش بزن سر

هممونو میذاره رو سینمون!

نازی با نگاهه خاصی به من کرد و گفت :

- حقم داره!!

و دوباره به هلیا نگاه کردو ادامه داد :

_ ناگفته نمونه تو هم خیلی تو دلبرو شدی

خانومی!!

166

منم با شوق گفتم :

_ اره هلیا عالی شدی!!

هلیا با اشوه گفت :

_ اونکه بودم !

هممون با هم زدیم زیر خنده و منو نازی همزمان با

هم گفتیم :

- بچه پرو!!

بالاخره وقتش رسید که لباسمو تنم کنم ... لباسی

که با انتخاب خود اشوان خریده

بودم ! میدونستم با تغییرای امروزم این لباس

بیشتر از قبل به تنم میشینه!

با پوشیدن لباس به حرفم رسیدم واقعا خوشگل

شده بودم از هر نظر !

چند بار از بالا تا پایین خودمو تو آینه برانداز کردم

.. لباسم پیرهنی کوتاه استین سه ربع

سفید و مشکی بود که خودم با ساپورته مشکی

کلفتی ستش کرده بودم ! علاوه بر اشوان

خودمم از پوشیدن لباسای کوتاه تو مهمونیای

قاپی خوشم نمیومد ! حداقل تو این موضوع

با اشوان هم عقیده بودم!

با صدای در به خودم اومدم و سریع گفتم :
_ بله !

در باز شدو هلیا با خوشحالی پرید تو!
_ چته دیوونه؟؟؟

_ سوگی پپر پایین که اشوان اومده!
_ خیلی خب میرم !

_ ای شیطون بدجنسی نکن انقدر داداشه عاشقم
گناه داره!!
عاشق ??? هه!!

167

_ کمتر نمک بریز بچه میرم نگران خاش داداشه
عاشقت تلف نمیشه!!

هلیا چشمک زدو گفت :

_ چرا با دیدینه تو تلف میشه مطمئن اش!!
_ مرض!!

با کلي استرس از پله ها پايين اومدم .. با هر قدمم
ضربه‌اي قلم بالاتر ميرفت ميدونستم
با ديدن اشوان حال بدتر ميشه !! اما از يه طرفم
براي ديدنش لحظه شماري ميکرد!
بالاخره تونستم سالن رو ديد بزنم ! خيلي از مهمونا
اومده بودن! با ديدن مهمونها هم
استرسم بيشتري از قبل شد ديگه کم مونده بود
همونجا پس بيوفتم ! براي ارام
شدنم تو دلم شروع کردم صلوات فرستادن ! قدم
اخري مساوي بود با تموم شدن
اون پله هاي لعنتي و رسيدنم به سالن پذيرايي!
بلافاصله هليا به سمتم اومدو گفت :
_ بالاخره اومدي سيندرلا کله اين جمعيت ميخوان
تو رو ببينن!!
تو دلم با حرص گفتم "ميخوام نبينن!! معلوم

نیست اینا چقدر فکو فامیل دارن!! ادم گیج
میشه!!"

هلیا دستمو گرفتو تقریبا منو کشید .. همونجور که
میرفت گفت :

_ بیا ببرمت پیشه اشوان!!

اووووووف خدایا قلبم!!

_ دستم کندي هلي یکم اروم تر!!

با رسیدن به اشوان و مردی که داشت باهاش

حرف میزد تقریبا قلبم اومد تو دهنم!!

از همیشه جذاب تر شده بود ... با فکر اینکه اون

شوهرمه دلم قنچ رفت!!! الهی قربونش برم!!

سوگند خفه باوو!! یه دفعه سرشو برگردوندو نگاهم

تو نگاهش گره خورد ! نگاهش خاص ود

یه نگاه جدید یه نگاهی که انگار توش عشق بود

اما .. اما یه دفعهی جایی اون نگاه یه

اخم غلیظ پیشونیشو گرفت!! خدایا این چشه!!؟؟
هلیا با همون لحن همیشگیش گفت:

168

_ بفرما داداش اینم زن شما سالم تحویلتن!
با ترس نگاش کردم و گفتم:

_ سلام!

جوابی نشنیدم! همون مردی که گرمه صحبت بود
با اشوان به سمت برگشتو
با دیدن من گفت:

_ اشوان معرفی نمیکنی؟؟؟!

اشوان بر خلاف میلش یکم بهم نزدیک شد و گفت:
_ همسرم!

مرد نگاه خاصی به من کرد و گفت:

- تبریک میگم پسر سلیقت حرف نداره!

اشوان که معلوم بود از زور غیرت داره اتیش میگیره

با حرص تشکري کردو
بعد به من گفتم :

– عزيزم برو پيشه هليا من ميام!
– اما اشوا...

اين بار محکم تر گفتم :
– گفتم برو!

خيلي از دستش عصباني شدم و با حرص به سمت
هليا و سعيد رفتم !

پسره ي ديوونه تعادل روحي رواني نداره!! خدايا
وقتي داشتی مغز اينو سيم کشي ميکردي احيانا
چيزي رو اشتباهي وصل نکردي!!
هليا - ا تو چرا باز اومدي؟؟
با قيافه درهم گفتم :

169

– دستور پسر خاله ي گلته!!

هلیا با تعجب به من نگاه کرد که هر دومون با
صدای سعید به سمتش برگشتیم:
- همچنین بی راهم نگفته ها یارو داره با چشاش
سوگند خانومو قورت میده!!
به عقب نگاه کردم و متوجه نگاه سنگینه اون مرد
روی خودم شدم مرتیکه هیز چشات دریاد!!
از سنشم خجالت نمیکشه !!! تازه به یه زنه شوهر
دار نظر داره!!! با اکراه سرمو برگردوندم و گرم
صحبت

با بچه ها شدم ..

هلیا - هی سوگی خاله دوما داره میاد طرفمون!
حواست باشه ها این خاله سومیم یه نمه کند
اخلاقه!

با ترس اروم سرمو تگون دادم که صدای یه نفر تو
گوشم پیچید :

_ سلام دخترا!

به سمتہ صدا برگشتمو با دیدین خاله اخیه اشوان
شوکه شدم! یه زنہ خیلی چاق تقریبا دایره ای
شکل!

با تته پته سلام کردم و به نشونه ی ادب لبخند زدم!
هلیا و سعید هم همین کارو کردن .. زن با
همون حالت

خشک قبلی سمت هلیا گفت :

_ عروس اینه!؟؟!

هلیا با لحن عجیبی گفت:

_ بله خود خودشه!

یه دفعه زنہ خودشو پرت کرد تو بغلمو شروع کرد
قربون صدقه رفتم :

- الهی چه عروسه خوشگلی گیر خواهرم افتاده
حیف شد پسر ندارم وگرنه زود تر خودم

میگرفتمت !!

171

ماشالا ماشالا هزار الله اکبر !!

مخم هنگ کرده بود ! سعی کردم به خودم مسلط
شمو جوابه این همه تعریفشو بدم ...

_ شما لطف دارید خاله جون خودتوم خوبید همرو
خوب میبینید !!

خاله یکم ازم جدا شدو گفت :

_ چقدر خانوم چقدر با وقار!!

متوجه خنده ریزه هلیا شدمو یواشکی بهش گفتم
حالتو میگیرم!! خلاصه کلی با این خاله تپلو

مهربونه

اشوان که هیچ شباهتی به پسر خواهرش نداشت
حال کردیم!!

با اومدن اشوان به سمتم باز استرس گرفتم !! اخه

این چه حسیه؟!؟! داره میاد؟؟ بیاد به من
چه اصلا؟!؟! درضمن هیولا نیست که انقدر ازش
میترسی!! هیولا؟!؟! چرا خیلی شبیه هیولاست
اصلا هیولا رو از رو این ساختن! منتها این یه
هیولای جذاب!! هیولای جذابه من!

_ سلام خاله!!

وای قلبم ریخت!!

خاله اشوانو با محبت بغل کردو گفت :

_ خاله قربونت بره سلام به روی ماهت!!

اشوان که کلافه شده بود یکم خالشو از خودش جدا
کردو با لبخند گفت :

- خوبی شما!؟؟

_ الان که تو رومیینم عالیم!

اشوان با حفظ غرورش گفت :

- خب چه خوب!!

اخه نيست يکي بگه اين بيچاره خالته نه دختر
همسايه که انقدر جلوش مغروري!!

171

والا!!

خاله - تبریک میگم بهت همسرت خيلي ماهو
مهربونو خوشگله!!

اشوان با تمسخر به من نگاه کردو گفت :

_ غير اين بود که نميگرفتمش!!

همه خنديدنو اين حالته مسخر رو به شوخي

گرفتن ...

خاله - بايد خوب مراقبش باشي! همين الان کلي

چش پشتشه! هليا جون اسپند يادت

نره دود کني واسه هر دوتاتون!

هلي لبخند زدو گفت :

_ چشم خاله!

اشوان - سعيد بيا بریم کارت دارم!
 سعيد سرشو تڪون دادو سمتہ ما گفٽ :
 - مراقبہ خودتون باشيد خانوما!!
 و چشمکي زد و رفت ... بازم تو!! بازم غيرتہ تو!!
 همسر عزيز بنده کہ فقط بلدن احم بکننو
 داد بزبن!! با رفتن سعيد و اشوان بہ سمتہ هليا
 برگشتم کہ دیدم بہ يہ نقطہ اي
 خيره شدہو دهنش باز مونده ... بہ بازوش زدمو
 تڪونش دادم ...
 _ هليا ؟؟؟ ... هليا ؟!؟! ...
 دفعہ سوم با صدای بلند گفتم :
 _ هـلـــــــــــــــــيا!!
 تقريباً هشار شد کہ باز گفتم :
 _ چتہ تو!!؟!؟ چي شدہ!!؟
 با همون حالتہ هنگ کردش جواب داد:

_ سو..گي . اش...اش..اشکان!!

_اشکان!؟؟!

رد نگاهه هلیا رو دنبال کردم و به یه پسره قد بلند و
خوش استایل که از نظر

چهره شباهته عجیبی با اشوان داشت رسیدم ...
این حقیقت داشت

اشکان همون برادر بزرگ تر اشوان بود

- اگه خاله بینتش از خوشحال بال در میاره!
با صدای هلیا چشم از اشکان برداشتم و باز به هلیا
نگاه کردم ...

_ میخوای بریم بریم به فرنگیس خانوم اطلاع
بدیم!

هلیا سرشو به نشونه ی منفی تکیه داد و گفت :
- نیازی نیست خودش مطلع شد !

با تعجب باز سرمو برگردوندمو فرنگیس خانومو
دیدم که با عشق پسرشو تو بغلش
فشار میداد!

– هی سوگی من برم ببینم سعید اینا کجا رفتن!
– اوکی هلی زود بیا!

- چشم عروس خانوم!

و از من فاصله گرفت ... باز به جمعیت خیره شدم
خوبیش اینه هنوز نمیدونن من عروسم
حداقل وظیفه ی سلام کردن از سرم باز شد ... از یه
لحاظم بد بود چون پسرای
هیز فامیلشون داشتن چشممو در میاووردن ! با
انگشت حلقه ی ازدواجمو لمس کردم
لبخند زدم

- اینجای دخترم!؟

با صدای فرنگیس خانوم برگشتمو در کمال نایاوری
اشکان هم کنارش دیدم ! سعی کردم اروم
باشم

_ بله فرنگیس خانوم پیشه بچه ها بودم!
_ خب کاری کردی عزیزم! میخوام یه کسی رو بهت
معرفی کنم که فکر کنم خوشحال شی!
و با دست به اشکان اشاره کردو گفت :
_ این اشکان پسر بزرگمه برادر شوهرت!
این بار جرعت بیشتری پیدا کردم و دقیق تر شدم رو
صورتش ... واقعا چهرش شباهت عجیبی
به اشوان داشت ... اما نه اشوان چهره ی جذاب تر
ی داشت ! جاذبه ی چشمای اشوان
توی چشمای اشکان دیده نمیشد !
_ خوشبختم !

به خودم اومدمو به دستش که به سمتم دراز شده

بود نگاه کردم .. دو به شک دستمو
جلو بردم .. قصدم فقط یه دست دادن کوتاه بود
اما اشکان دستمو محکم گرفتو فشار
خفیفی بهش داد! با یه لبخند ساختگی گفتم :
_ همچنین!

از نگاه سنگینش روی خودم کلافه شدم ! ای کاش
اشوان الان اینجا بود! بیشتر از
هر زمان به حضورش نیاز داشتم ... در برابر این
همه نگاه حتی نگاه اشکان هم
برای من خوشایند نبود ... شاید فقط یه حس بود
... ولی اصلا از نگاهش خوشم نمیومد!

_ سلام پسر خاله! امسال پیازچه پارسال تربچه !
اشکان بالاخره نگاهشو از روی من برداشتو به هلیا
که کنارم واستاده بود دوخت !
- سلام دختر خاله! اشتباه نکن هنوزم همون تربچه

اي تو!!

هليا خنديد و گفـت :

174

- تو هم هنوز ادم نشدي!

اشكان خنده اي سر دادو گفـت :

_ خب فرشته ها كه ادم نميشن!

اووهووووو!!!

هليا - اعتماد به نفست صاف تو لوزالمعدم پسر

خاله!

اشكان - مراقب باش گير نكن دختر خاله!

_ مراقبم باوووو!!

اروم كنار گوش هليا گفتم :

_ اشوان كجاست!؟؟!

_ تو اتاقشه كار داشت ميخواي برو بيارش!!

از خدا خواسته گفتم :

۔ اوکي من فعلا برم!!

۔ برو خانومي!

از جمع معذرت خواهي کوتاهي کردم و به سمتہ
اتاقہ مشترکمون رفتم

به در اتاق که رسیدم قلبم شروع به کوبش کرد ...
اروم تقه اي زدم و بعد از اون

درو باز کردم ! فقط دلم ميخواست اشوانو ببينم ...
با چشم دنبالش گشتم که بالاخره

دیدمش ... روي تخت نشسته بود و هر دو ارنجشو
رو زانو هاش تکیه زده بود و

سرشو بينه دو تا دستاش گرفته بود ... از دیدنش
تو اون حالت نگران شدم

با سرعت به طرفش رفتم و کنار پاش زانو زدم
- اشوان ؟!؟!

سرشو بالا اوورد و دوبار نگاه نافذشو که قلبمو بي

تاب میکرد بهم انداخت ..

175

_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

انتظار نداشتم اینو بگه!! من زنش بودم ... دلم
میخواست منو توی زندگیش حساب
کنه به عنوان یه همراه حتی یه دوست ... سعی
کردم دلخوریمو کنار بذارم ...

_ سرت درد میکنه؟؟؟؟

شاید انتظار داشتم برای بار دوم داد بزنه اما نه
اینبار خیلی اروم گفت :

- چیزی نیست تو بر پایین!

با مظلومیت گفتم :

_ نمیرم!

با تعجب به چشمام خیره شد ... از روی زمین بلند
شدمو به سمت کیفم رفتم

با يه قرص باز به سمتش برگشتم! از پارچ روي
عسلي يکم اب توي ليوان ريختم و
به سمتش گرفتم ...

_ اينو بخور بهتر ميشي!

باز تلخ شد ...

_ گفتم برو بيرون !

سعي کردم محکم باشم ..

- تا نخوريش نميرم!

نگاه با صلابتشو بهم انداختو اينبار بلند گفت :

_ سوگند بد ميپينيا!! گفتم برو بيرون!

اينبار با حالت التماس گفتم :

_ خب اينو بخورش بعدش کتکمم زدي جلوتو

نميگيرم!!

وااا چه چيزا!!

اشوان کلافه با دستش موهاشو بهم ریختو پوفي

کشید ... خیلی یه دفعه اي

لیوانو قرصو از دستم کشیدو در چشم به هم زدن

خوردش!

لبخند پیروزمندانه اي زدم ! باز نگاهم کردو گفت :

_ حالا دیگه گمشو بیرون!

شوهري بي ادبه من!!! مظلومانه گفتم :

- يعني برم!؟؟

چشماشو ریز کردو گفت :

_ مگه من با تو شوخي دارم ! گفتم برو بیرون!

_ باشه میرم فقط اومدم بگم برادرت اشکان اومده

بیا ببینش!

یه دفعه مثل جن زده ها بلند شدو گفت :

_ چي گفتي؟؟؟

از ترس به عقب رفتم که جلو اومدو سریع مچ

دستمو گفٔ :

_ گفٔم چي گفٔي؟؟؟

با صدا ي لرزونم تکرار کردم :

_ برادرت او... اومده!

دسته ازادشو بينه موهاش کردو کلافه به زمين

خيره شد ... تقلا براي ازادي

مچه دستم بي فايده بود براي همين با همون صدا

گفٔم :

_ اشوان ... دستمو ول کن ..ميخوا.ميخوام برم!

با صلابت نگاهم کردو گفٔ :

_ لازم نکرده با هم ميريم!!!

177

از رفتارش شکه شده بودم ! اين بشر کلا تعادل

نداشت ! منتظر بودم امر کنن تا تشریف ببريم

بيرون

اما دیدم نه مثل اینکه اقا تصمیمه رفتن نداره!!
خیلی ناجور زل زده بود به منو با اخم نگام میکرد!
یا خدا این چرا اینجوری نگام میکنه!؟؟! چرا انقدر
عصبانیه!؟؟! با یه قدم که به جلو اومد منو کاملاً
به دیوار چسبوند ... نفسم بند اومده بود ! انقدر
ترسیده بودم از نگاهش که حتی جرعت نمیکردم
دلیله این رفتارشو بپرسم

_ مگه نازی ارایشست نکرده!؟!

با صدای عصبیش به خودم اومدم ... اینم شد

سوال ؟؟؟!

_ با توام!!!

انقدر بلند این حرفو زد که نا خداگاه جواب دادم:

_ آ...آره!

صداش اوجه بیشتری گرفت :

_ لعنتی گفته بودم نمیخوام زنمو شبیه دلکای

سیرک کنی!!!

دلکای سیرک!! یعنی اون فکر میکرد من شبیه
دلک شدم؟؟؟! دلم شکست ...

هر زنی ارزوش اینه که شوهر ازش تعریف کنه اما
اشوان ...

_ بدو برو یا این چرندیاتو از رو صورتت پاک کن یا
کمرنگش کن ! فهمیدی؟؟

بغضم گرفته بود ! از حالتہ دستوریش هیچ خوشم
نیومد ... با حرصو لجبازی گفتم :

- نمی خوام!

نگاهش وحشتناک تر شد ... چشماشو ریز کردو
صورتشو نزدیک تر به صورتم اوورد ...

_ نشنیدم، حرفتو یه بار دیگه ریپیت (

repeat)کن!

میترسیدم ازش اما از طرفی حرفه زور تو کتم

نمیرفت ! باز با صدای لرزونم اینبار مظلوم تر

178

گفتم :

ـ م...من ارایشمو دوست .. دارم —————وب!
باز با همون لحن گفت :

ـ بی خود کردی همین که گفتم! سوگند نذار به
جور دیگه حالیت کنما! برو کاری که گفتمو
بکن!

گریم گرفت ! دلم نمیخواست ارایشمو پاک کنم ...
اونم این ارایش به این خوبی که کلی به
خاطرش نازی زحمت کشیده بود! با التماس گفتم :
ـ اشوان خواهش میکنم ... من که هیچوقت
اینجوری ارایش نمیکنم ! امشب فرق داره ...
تو رو خدا اذیت نکن دیگه!!

چونمو محکم با دستش گرفتو تو چشمم خیره شد

... نگاه کردن تو چشماي جذابش
آبم میکرد ... نمیدونم چند ثانیه تو اون حالت
بودیم که با بوسش شوکه شدم ...
اختیاري از خودم نداشتم فقط یه لحظه وارده
دنيای شیرینی شدم ... با کشیده شدن
سرش به عقب مثل منگولا نگاش کردم که
پوزخندي زدو گفت :

_ حالا بهتر شد ولي يادت باشه دفعه ي ديگه با
این قیافه بینمت بلایي بدي سرت میارم خانوم
کوچولو!

هنوز منگ بودم ... وقتی یکم ازم فاصله گرفت تازه
چهره مو توي آینه دیدم ... رزم خیلی کمرنگ
شده بود ... اي کاش انقدر زور داشتم تا حقه این
ادمه زورگو رو بذارم کفه دستش!
همونجور که منو هل میداد که از اتاق خارج شم با

لحن مسخره اي گفـت :

ـ چقدر بهش فکر ميکني! يادم بنـداز اسم اين

ماتيکـرو از نازي بپرسم خيلي خوشـمزه بود!

پوزخند زدمو با حرص گفتم :

ـ چطور؟ ميخواي بخوريش؟؟

179

با شيطنت جواب داد :

ـ خالي خالي نه عزيزم!

محکم زدم تو بازوشو گفتم :

ـ خيلي بي ادبي!!!

غش غش زد زير خنده ...

خدايا چقدر قشنگ ميخنديد ...

به خواسته ي اشوان دستمو دور بازوش حلقه کردم

با هم وارد سالن شدیم !

اینبار برعکس دفعه ی قبل همه با دیدن ما شوکه
شدن ... تازه فهمیدن من کیم!
صحنه ی خنده داری بود نگاه بقیه رو ما دوتا زوم
شده بود ... ناخداگاه ریز خندیدم که اشوان
اروم گفت :

– چیه جغله؟! واسه چی میخندی!!؟؟
سعی کردم خندمو قورت بدم ...
– هیچی!

اشوانم سکوت کردو به مسیرمون ادامه دادیم ...
تمام مدت با سر به همه سلام میکردیمو
خوش امد میگفتیم ! با دیدن اشکان باز تنم لرزید و
ناخداگاه به اشوان بیشتر چسبیدم ...
با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت !
انقدر جلو رفتیم که به جمع بچه ها رسیدیم ...
اشوان با صدای خیلی سردی رو به

اشکان گفت :

- سلام !

اشکان نگاهی به من بعد به برادرش انداخت و جواب

داد :

181

_ سلام برادر بی معرفت چطوری؟

_ اشوان با همون غرور همیشش گفت :

- من که خوبم تو چطوری؟؟

اشکان پوزخندی زد و گفت :

_ با اینکه مهم نیست اما خوبم!

اشوانم مثل برادرش ارز اون پوزخند معروفاش زد و

نگاهشو به سمت من گرفت :

_ عزیزم بریم وسط؟؟

با چشمایه گرد شده از تعجبم بهش نگاه کردم ...

این واقعا اشوان بود

با فشاري که به کمرم وارد کرد به خودم اومدمو
سرمو به نشونه ي مثبت تگون دادم ..
دوباره با هدایته دستاش به سمتہ مرکز سالن رفتیم
!صدای اہنگ کل فضا رو پر کرد ... خجالت
میکشیدم از رقصیدن با اشوان اما با خاموش شدن
چراغا و

روشن شدن رقص نورا یکم راحت تر شد کارم ..
باهاش همراه شدم

???

???

وای چه حس و حالی دارم تو رویا به تو رسیدم
نمیدونم ولی انگار تو رو دوست دارم تورو دوست
دارم شدیدا

تو رو دوست دارم شدیدا
از حالا تا به ہمیشہ

حس خوبی که به تو دارم
یه لحظه کم نمیشه
من شدیدا آرزومه تا ابد تو رو ببینم
تو چشات ستاره داری منم عاشق همینم
181

تو شدیدا پیش رومی حتی تو خواب و رویا
تا به تو فکر می کنم عطر تو می پیچه اینجا
???

یه جورایی نمیتونم تو رو رو چشم ندارم
نمیشه بدون عشقت لحظه ای دوم بیارم
تو تمام زندگیمی کسی خوبی تو نداره
چشامو رو هم میزارم تا ببینمت دوباره
من شدیدا آرزومه تا ابد تو رو ببینم
تو چشات ستاره داری منم عاشق همینم

تو شديدا پيش رومي حتي تو خواب و روي
تا به تو فكر مي كنم عطر تو مي پيچه اينجا
???

واي چه حس و حالي دارم تو روي به تو رسيدم
نميدونم ولي انگار تو رو دوست دارم تورو دوست
دارم شديدا

تو رو دوست دارم شديدا

از حالا تا به هميشه

حس خوبي كه به تو دارم

يه لحظه كم نميشه

من شديدا آرزومه تا ابد تو رو ببينم

تو چشات ستاره داري منم عاشق همينم

182

تو شديدا پيش رومي حتي تو خواب و روي
تا به تو فكر مي كنم عطر تو مي پيچه اينجا

???

حقيقتا مردونه و جذاب مي رقصيد ... سعي مي
كردم با فاصله ازش برقصم
اما اون فاصله رو از بين مي برد و همش دستاش
و دورم حلقه مي كرد و
به تقلا ها ي من مي خنديد احساس خيلي خوبي
داشتم از اين كه اون همسرم بود
از اين كه بر عكس هميشه باهام مهربون شده بود
حتي با اين كه مي دونستم
همه ي اين رفتاراش بخاطر وجود بچه هاست بازم
دوستش داشتم

بعد از اين اهنك دجي گفت :

_ به افتخار اين زوج جذابو خوشبخت (هه) به
مناسبت اين شب برفي يه اهنكه برفي دارم
واسشون ... در اخر عاشقا جفت جفت بيان وسط

دیگه ...

بازم صدای موزیک ارومی سالنو پر کرد اشوان نرم
دستاشو دورم حلقه کردو منم کف هر دو
دستمو

روی سینش گذاشتمو هردو بهم خیره شدیمو اروم
با اهنگ حرکت کردیم

??? برف، برف، برف میباره ، قلب من امشب بیقراره
برف ، برف ، برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره
تا دوباره صدامو در آره
برف برف برف می باره
آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بیاره
جای برف باز میشینی کنارم

183

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکر هستي ، تنهائي تو اتاقت
نشستي

گفته بودي دلت تنگ نمیشه ، پس چرا هي مياي
پشت شیشه

...

برف برف مياره ، خاطره هاتو يادم مياره
???

خنده ي آدمک روي برفا
روزاي خوبمو زنده کرده
من دلم گرمه هيچکي نمیشه
سردمه سردمه خيلي سرده
باز دوباره داره برف مياره، باز چه ساکت ، چه کم
حرف مياره

يخ زده دستاي بي گناهم
چشم براهم فقط چشم براهم

چشم براهم

چشم براهم

... ?

چشمام خیس شدن ! چقدر این اهنک قشنگ بود

... سرمو اروم روی سینش گذاشتم

فقط ای کاش پسم نمیزد ... مسخرم نمیکرد که

خیلی بی پناهم خیلی به بودنش نیاز

دارم ... با گذاشتن چوونش روی سرم آرامش عجیبی

گرفتم ای کاش دنیا همینجا متوقف میشد

بین منو و اون ! بینه ما ! صدای ارمشو کنار گوشم

شنیدم ...

_ باز که داری گریه میکنی فسقلی!

184

از کجا فهمید؟! چراغا که خاموش بود ... اروم با

دست سرمو بالا اووردو زل زد تو چشمام ...

نگاهش با همیشه فرق داشت ... میدونستم
موندگار نیست ... با این فکر باز اشکم در اومد !
_ سوگند چته تو!؟

سرمو پایین انداختم که باز چونمو گرفت و بالا
اوورد صورتمو ..

- ببینمت ... چي شده ؟؟؟ چرا گریه عشقم ؟؟
با صدای ضعیفی گفتم :

_ نگو عشقم!

محکم فشارم دادو گفت :

_ پس چي بگم؟؟

با اعتراض گفتم :

_ اشوان؟!!

با خنده گفت :

_ جونم؟؟

با مشت اروم زدم تو سینش گفتم :

– تو چرا اينطوري ميکني با من؟!

باز با شيطنت گفـت :

– چه طوري ميکنم با تو؟؟

باز با بغض گفتم :

- اشوان؟؟

- جونم عشقم؟؟

ترجیح دادم سکوت کنم و بیشتر از این اذیت نشم

...

185

بالا خره از اون جو سنگين نجات پیدا کردم و به
سمت بچه ها رفتم. هلیا با دیدن من چشمک زد و
گفت:

– کلک خوب با هم مي رقصيدينا قبلـا تمرين کرده

بودين؟؟

– ببند هلیا

خندید و گفت:

- خوب چیه راست می گم دیگه غیر اینه ؟

_ از دست تو ! بقیه کجان ؟؟

_ سر جاشون ! بیا بریم یه چیزی بخوریم .

مثل همیشه قبل از این که نظرم و بگم دستمو

کشید و منو به سمت میز خوراکی ها برد!

با دیدن این همه خوراکی خودمم گرسنم شد و

مشغول دید زدن میز شدم ...

قسمتی از نوشیدنیها نظرمو جلب کرد نمیدونم چی

بود یه محلول بی رنگ !

با کنجکاو ی برداشتمو خواستم یکم ازش بچشم که

با صدای عصبیه یه نفر

لیوان از دستم افتادو روی زمین شکست ...

- چه غلطی میکنی؟؟

با ترس برگشتمو اشوانو دیدم که صورتش کاملاً

سرخ شده بودو با چشماي برزخيش زل زده
بود به من ... نميدونستم دليله اين رفتارش چيه!
با صداي لرزونم گفتم :

_ هي..هيچي فقط با هليا اومده بوديم يه چيزي
بخوريم!

عصبي تر گفتم :

_ هر دوتون غلط كرديد!!

با تعجب بهش نگاه كردم كه با همون لحن گفتم :

_ آدمت ميكنم! نميدونستم از اين غلطاهم بلدي

بكني!! غير از مشروب چيز ديگه ايم

186

كوفت ميكني؟؟؟

مشروب ؟؟؟؟!؟! يعني ... يعني اون ليوان توش

خداي من!

_ من واقعا نميدونستم !

پوزخند عصبي زدو گفـت :
_ دارم برات كه نميدونستي ! منو تو شب تنها
ميشيم ديگه!!
چشاشو ريز كرد و گفـت :
_ فاتحتو بخون خانوم كوچولو!
و با عصبانيت ا كنارم رد شد و من با كلي فـكـرو
خيال تنها گذاشت ...
بالاخره مهموني تموم شدو مهمونا دونه دونه رفتن!
خيلي خسته شده بودم با اينكه
تو طول شب كار خاصي انجام ندادم ...
فرنگيس خانوم خسته روي يكي از مبل ها نشستو
به ما كه واستاده بوديمو مثل ديوونه ها
اينورو اونورو نگاه ميكرديم نگاه كردو گفـت :
- چرا واستاديد بريد لباساتونو عوض كنيد من كه
وحشت كردم تو اين لباسا!

هلیا - چشم خاله جون الان میریم !

بعد رو به من ادامه داد :

– هی سوگی پیر بریم !

با هم به طبقه دوم رفتیمو برای رفتن توی اتاقمون

از هم جدا شدیم !

با ارامش وارد اتاق شدم که از دیدن اشوان که

مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش بود

اروم جیغ کشیدم !

– چته روانی؟؟ مگه جن دیدی؟؟

کمتر از جن نیست والا!! چپ چپ نگاش کردم

وارد اتاق شدم تمام سعیمو کردم که

187

بهش نگاه نکنم ... اما مگه میذاشت :

– عزیزم خجالت نکش دوست داری نگاه کن!!

ایش!!

_ نکه خیلی خوشگلی !!

باز صداشو شنیدم :

_ میتونی از کشته مرده هام بپرسی !

_ کو من که نمیبینم!

_ اون دیگه ایراده چشای توآ عشقم!

با حرص گفتم :

- نگوووووو عشقم!!!!

با لحن خاصی گفت :

_ دوست دارم به تو چه!

نا خداگاه نگاش کردم که دیدم تازه داره تیشرتشو

میپوشه از دیدن هیکلش به سک سکه

افتادم ... حالتہ منو که دید زد زیر خند و کلی

مسخرم کرد !

_ به چی میخنددی .. هان !

باز خندیدو گفت :

– هیچی عزیزم تو سعی کن حرف نزنی!
– منو .. مسخره می...کنی!! بی...ادب!
باز هرهر خندید "با این که واسه خندش جونمو
میدادم اما از مسخره کردنش عصبانی شده بودم!
– اشوان؟؟؟؟؟؟

با مزه گفت :

188

- چیه؟؟؟

دلم میخواست بگم کوووفت بگم درد بگم زهر مار!!
ولی اگه اینا رو میگفتم زنده بودنم
امکان نداشت! والا به این مرد همیشه اعتماد کرد
...

یه دفعه اخماشو کرد تو همو شد بازم همون برج
زهره مار همیشه ...

– دیگه بگیر بکپ حوصلتو ندارم!

بي ادب !! تعادل نداره خوبه فحشا رو بهش ندادم
... نكنه ميتونه ذهنمو بخونه! نكنه جادوگر!!
واي جن نباشه!! لا الله ... خفه شو سوگند بگير
بکپ انقدر حرف نزن! خدا شکر از اتاق بيرون رفتو
اين فرصتي شد که لباسامو عوض کنم!
بعد از پوشيدن لباساي راحتيم گوشه اي از تحت
دونفره دراز کشيدمو پتو رو رو سرم کشيدم
بازم واسه کنارش خوابيدن معذب بودم يکم اين
دنده اون دنده کردم و در آخر تصميم گرفتم
رو کاناپه تو اتاق بخوابم!
بلند شدم و پتو و بالشتمو رو کاناپه انداختم! اووف
خيلي سفت بود ولي چاره اي نداشتم!
با نارضايتي رو اون کاناپه سفت خوابيدمو پتومو
باز تا روي سرم کشيدم ... با باز شدن در اتاق
قلبم واستاد! صداي پاشو ميشنيدم .. قلبم مثل

جوجه ميزد ...

ـ چرا اينجا خوابيدي؟؟

صداش عصبي بودو سعي ميكرد تنش بالا نره !
ـ اينجا راحتم!

باز با همون لحن گفتم :

ـ غلطت كردي پاشو برو سر جات!!
با لجبازي گفتم :

ـ جاي من كنار تو نيست!

189

پوزخند زدو با لحن مسخره كننده اي گفتم :

ـ نه ديگه عزيزم جا تو كنار من كه نه تو بغل منه!
پاشو!

پسره پررو خجالتم نميكشه!

ـ سوگند اون روي سگ منو بالا نيارا !

تو دلم گفتم برو بابا ...

– خودت خواستی میخواستی کار مزخرف امشب تو
نادیده بگیرم ولی لیاقت نداری ...
و بعد از این حرفش منو از رو کنایه بلند کردو به
سمت تخت برد تقلا فایده ای نداشت زور
من در برابر زور اون برابر با صفر بود ! والا !
- ولم کن ... میگم ولم کن ... جیغ میزنما!!
با شیطننت گفت :

– بزن عزیزم مهم نیست!
با مشت زدم تو سینش که گفت :
– اوی خواست باشه ها یادت که نرفته تلافیش
دوبرابر !!

– ولم کن !! میخوام بخوام!!
انقدر دستو پا زدم که اخرش با عصبانیت گفت :
– به درک برو گمشو رو همون مبل !! حیف الان
حوصلتو ندارم وگرنه خب حالتو

میگرفتم بچه جون!
با حرص از رو تخت بلند شدمو به جاي خودم
برگشتم !! پسره بي شعور یکم
بلد نیست احترام بذاره!! چراغ اتاقو خاموش کردم
سرمو روی بالشت گذاشتم
تو دلمم کلي به این هیولاي دو سر بدو بیراه گفتم!!
با صدای بلند رعد و برق از خواب شیرینم پریدم !
صداش انقدر وحشتناک بود که از ترس زیر

191

پتوم قایم شدم ! بارون با شدت زیادی میبارید و
قطر هاش مثل سنگ به شیشه ی پنجره میخورد
!

داشتم سخته میکردم ! تاریکی اتاق بیشتر اذیتم
میکرد !

باز صدای وحشتناکی اومد که نزدیک بود پس

بیوفتم ! اسمون نا باورانه فریاد میزد!!
 اوووف اخه الانم وقته طوفان بود!!! خدایا
 میترسم!!! از بچگیم از این صدا متنفر بودم
 اینجور شبا تو اغوش مامانم میخوابیدم صدای
 بعدی باعث از جام پیروم با ترس خودمو
 به تخت اشوان برسونم ... دو دل بودم که برم
 کنارش یا نه که باز همون صدا باعث شد
 خودمو با ترس رو تخت پرت کنم ... اینکارم باعث
 شد اشوان از خواب پیر ... وای خدا این
 که باز بلیز تنش نیست ...
 _ چته روانی؟؟؟ چرا اینجوری میکنی!
 سعی کردم بهش نگاه نکنم !
 _ می ... میترسم!
 - میترسی؟؟؟ از چی؟؟؟! پاشو برو بگیر بخواب بابا
 حوصله ندارم!!

سرمو کردم زیر پتومو هیچی نگفتم که با عصبانیت
پتو رو از سرم کشید و گفت :

– پاشو برو رو کاناپه میزنم لهت میکنما!
بغضم شکستو گفتم :

– خب میترسم!! نمیرم میخوام اینجا بخوابم!!
یکم بهم نگاه کردو بعد با لبخنده مسخره کننده ای
پوفی کشیدو طاق باز خوابید !
اوووف بخیر گذشت

صدای اسمون اینبار شدیدتر از همیشه تو گوشم
پیچیدو باعث شد مچاله شده تو خودم
به اشوان بچسبم!! تو اون لحظه اصلا برام مهم نبود
که بلیز تنش نیست .. که مسخرم بکنه

191

یا هر چیز دیگه ای ! فقط آرامش کنارش بودن برام
مهم بود همینو بس !

با کمال ناباوري به پهلو شدو دستاشو دورم حلقه
کردو پاشو رو پام انداخت

_ هيس ديگه بگير بخواب ترسو خانوم!
اغوشش ارامش داشت ، امنيت داشت گرم بود !
انقدر احساس امنيتو ارامش داشتم
که اروم اروم چشمم گرم شدو به خواب شيريني
فرو رفتم !

- سوگي پاشو !! د دوخي پاشو ديگه!
چشامو به زور باز کردم و به هليا که بالا سرم استاده
بود چشم دوختم ...
_چه عجب خانوم چشاشو باز کرد !! پاشو لنگه ظهر
شد!!

با صدای گرفته ای گفتم :
_ ساعت چنده ؟

! 70 _

_ چي؟؟؟

- کوفت پاشو ديگه تنبل خانوم!! ميخوايم بريم شنا
کنيم!!

تو جام نشستمو چشمو ماليدم ! چقدر خوابيده
بودم! کل بدنم درد ميکرد ...
با غر غراي هليا از جام بلند شدمو به دستشويي
رفتم ...

- پس بقيه کوشن؟؟

هليا لبخنده بدجنسane اي زد و گفت :
_ کلک روت نمیشه بگي اقامون کجاست جمع
مييندي!؟

خنديدمو گفت :

- کوفت کلا گفتم!

192

باز خندید و گفت :

_ خودمم نمیدونم صبح با اشکان از ویلا زدن بیرون
هنوز پیدااشون نشده!

- خانوما بریم!

با صدای نیما به سمتش برگشتیم و حرفشو تایید
کردیم و به سمت ساحل راه افتادیم!
دریا طوفانی بود ! من که عاشقش بودم حتی وقتی
طوفانی بود ! با اینکه هوا سرد بود و
فصل مناسبی واسه ابتنی نبود اما ظاهرا بچه ها
میخواستن شنا کنن!!

تمام فکرم پیشه اشوان بود از اینکه بهم نگفته بود
چرا داره میره بیرون از دستش دلخور بودم !!
_ سوگی بیا بریم!!

_ نه هلیا حوصله ندارم تو هم رفتی مراقب باش
دریا بدجور طوفانیه!!

– بیخیال ابجي پیر بیا دیگه!!
دلم نمیخواست دلشو بشکنم واسه همین بلند
شدمو دستشو گرفتم!
اب سرد بود واسه یه لحظه موهای تنم سیخ شد
...

- چقدر سرد!
هلیا _ زمستونه دیگه!
_ کدوم خلی این موقع میاد ابتنی!!؟؟
خندیدو گفت:
- منو تو نیماي دیوونه!
خندیدم به حرفش و بیشتر جلو رفتیم....
- وای هلی من دارم یخ میزنم بذار برم بیرون!
_ ا سوگی زد حال نزن دیگه یکم بازی میکنیم بعد
میریم!
داشتم از سرما میلرزیدم ...

- از دست تو!

- مراقب باشید زیاد جلو نرید ...

صدای نیما بود ..

هلیا - باشه حواسمون هست !

با ارنج اروم زدم به پهلوشو گفتم :

- تو همینجوری داری میری جلو کجا حواست

هست !!؟؟

خندید ...

_ هست نترس هست!!

با موج سنگینی که به طرفمون اومد کاملاً رفتم زیر

اب ... عمق کم بود ولی موجی که اومد

خیلی بزرگ بودو باعث شد چپه بشم تو اب ...

داشتم از سرما یخ میزدم ... دندونام به هم میخورد

...

- هلي تو روحت دارم...از سرما ميميرم!
انقدر سردم بود كه ديگه نميتونستم حرف بزنم ...
- شما تو اب چيكار ميكنيد !

صداي عصبى اشوان بود ... هليا با ترس گفت :
_ يا خدا شوهرت اومد الان سرمو ميذاره رو سينم!!
به زور با كمكه هليا از اب بيرون اومديم ... دستو
پاما ميلرزيد م!اشوان جلو اومدو با عصبانيت
داد زد :

_ تو عقل نداري؟؟؟ الان وقته شنا كردنه؟؟؟؟؟ گفتم
هوا خوب شد ميميرمت !!
و بعد فرياد زد :

_ نگفتم؟؟؟

194

داشتم اب ميشدم ... از طرفي سرما از طرفي صداي
عصبى اشوان حالمو بدتر ميكرد !

یه لحظه احساس کردم بدنم مال خودم نیست
انقدر بی حس بود که داشتم میوفتادم
زمین که بلافاصله اشوان منو گرفتو تو اغوشش
انداخت!!

دیگه نفهمیدم چی شد فقط یادم میاد چشمام
بسته شدنو همه جا تاریک شد ...
با بی حالی چشمامو باز کردم ! نور شدید چشمامو
اذیت میکرد یکم که گذشت
بهش عادت کردم! اینجا کجا بود ؟!
- بهتری کوچولو؟

سرمو چرخوندمو اشوانو دیدم که کنارم نشسته !
توی چهرش نه از عصبانیت خبری بود
نه از خوشحالی ، کاملاً خنثی! به ارومی سرمو تگون
دادم !

– زبونتم از کار افتاد؟!

با احساس تشنگی اروم زمزمه کردم :
_ آب..._

لبخند زد ... به من! باورم نمیشد ! به سمت پاریس
رفتو لیوانو پر از آب کرد و به ارومی
منو نشوندو لیوانو به لبام نزدیک کرد !
_ مرسی!

_ اینا رو ول کن تنبیت هنوز سر جاشه !! چرا به
حرفام گوش نمیدی هان؟؟؟! دلت کتک
میخواد؟؟؟؟!

با همون صدای اروم جواب دادم :
_ فکر نمی‌کردم انقدر سرد باشه!
یکم اخم کردو گفت :

_ همینه دیگه عقلت اندازه نخودم نیست ! بعضیا
وقتا فکر میکنم بچه دارم بزرگ میکنم!!
یکم به هم نگاه کردیم که دوباره خودش گفت :

_ اينجوري نمیشه از اين به بعد مثل يه بچه باهات
 رفتار میکنم تا ادم شي!!
 با حرص گفتم :
 _ من بچه نیستم!!
 - هه برو بابا!!
 _ بي ادب! خیلی بدی...
 _ تو خوبی!! حیف که الان تو بیمارستانی وگرنه له
 شدنت حتمی بود بچه!
 _ من بچه نیستم!
 _ هستی!
 _ نیستم!
 - میگم هستی!
 _ میگم نیستم!
 _ میگم هستی بگو چشم!

- نیستم نیستم نیستم !
_ هستی هستی هستی!
دیگه کم اوورده بودم با حالت گریه گفتم :
_ اش_____وان!?!?
- ج_____ونم!?!?
کپ کردم ! این چی گفت الان!?! چرا یه دفعه
انقدر مهربون شد هان!?!?
_ پاشو سرمت تموم شد باید بریم ویلا ! وقت
هست واسه کتک خوردن پاشو!

با تکیه بهش از بیمارستان خارج شدیم و به سمت
ویلا رفتیم !

196

حالم بهتر بود ! با وجود این مرد سرد مغرور کنارم
همه چیز برام لذت بخش و قشنگ بود ...

حتي فکر کردن به يه روز دور بودن ازش قلبمو به
درد مياوورد ...

تنها تو پتو قلبه شده رو کاناپه نشسته بودمو تي
وي ميديم که با وورود اشکان به سالن
قلبم ريخت ... معذب جمع تر شدم که خونسرد
گفت :

_ راحت باش!

تنها لبخند زدم و سعي کردم خودمو با فيلمه
مزخرفي که در حال پخش بود سرگرم
کنم ...

- بهتري؟؟

خدایا نمیدونم چرا انقدر از این پسر میترسم با این
که اشوان صد در صد رواني تر از اشکانه!
- بله ممنون !

باز مکث کوتاهی کرد و گفت :

_ اگه اشتباه نکنم فامیلیت صبوری بود درسته!؟

قلبم ریخت! برای چی این سوالو میپرسید نکنه

میخواه به خانوادش همه چیزو بگه !

باز تکرار کرد :

- درسته!؟

با ترس جواب دادم :

_ بله!

با پوزخند حرص دراری گفت :

_ پس تو خون بس هستی!؟! اشوان احمق!!

ناراحت شدم از این کلمه بدم میومد ! نمیخواستم

اسم خون بس روم باشه ! من

197

حالا دیگه واقعا اشوانو شوهر خودم میدیدم البته

اون کلا هیچ حسی به من نداشت !

شايدم بـروزش نـمي داد !

_ چـطـور حـاضـر شـدي در ازاي ازادي پـدـرت هـمـچـين

کـاري کـنـيو زـنـدگـيتـو خـراب کـني!

فـداکـاريـه بـزرگـيـه!! الـبـتـه اشـوانـم بـد تـيـکـه اـيـه! هـيـچ

دخـتـري از هـمـچـين پـسـري نـمـيگـذـره ! هـه

فـقـط مـونـدم چـجـوري بـا اـين اخـلاقـاي سـگـيش

مـيـسـازي!؟؟

حـقا کـه بـرادر هـمـون بـود!! هـردو شـون کـپـي هـم بـودن

! بـا حـرصـو کـمي عـصـبانـيت گـفـتم :

_ مـن بـا اخـلاقـاي اشـوان هـيـچ مـشکـلي نـدارم و اـين

کـسي کـه دـاريـد در مـوردش حـرف مـيـزنـيد

الـان رـسـما شـوهـرمـه و مـن اـونـو دـوسـتـش دـارم ...

نـذاشـت حـرفـم تـمـوم بـشه ...

- اـون چـي؟!؟ .. اـونـم تـو رـو دـوسـت دـاره؟؟؟

دـهـنـم بـسـته شـد سـکـوت کـردم ... اـين دـقيـقا هـمـون

چیزی بود که خودمم نمیدونستم ...
_ چرا نباید زمو دوست داشته باشم !
صدای خودش بود ... مرد من ! اشوان ! از بودنش
تو همچین شرایطی میخواستی
بال دربیارم ! چقدر بودنش خوبه !
اومدو بالا سرم ایستاد و باز ادامه داد:
_ البته حق داری من سوگندو دوست ندارم !
قلبم شکستو سرمو پایین انداختم که دوباره با
صداش به خودم اومدم :
- چون عاشقشم ... دیوونشم!
سرخ شدم ... بهم نزدیک شدو بغلم کرد :
_ با دنیا عوضش نمیکنم !
خدایا ضربانه قلبم هر لحظه شدیدتر میشد ! داشتم
میمردم ! این کلمات قشنگ ترین

کلماتي بوده تا حالا تو عمرم شنيدم ...

اشکان پوزخندي زدو از جاش بلند شد ...

_ اميدوارم همينطور که ميگيد باشه!

و رو به من ادامه داد :

_ البته گمون نکنم "زن داداش"!

روي کلمه ي زن داداش تاکيد کردو از سالن خارج

شد ! حق با اشکان بود اين عشق يک طرفه

موندگار نبود! اشوان منو دوست نداشت بايد قبول

میکردم!

اشوان_ پسره ي احمق!

با عصبانيته خاصي نگاهش کردم و گفتم :

_ مگه دوروغ ميگفت!؟؟!

خيلي سريع با قدماي بلند و محکم به سمت حياط

رفتم که پشت سرم اومد و بازو و محکم

گرفتو منو به عقب برگردوند ..

_ چته؟؟ يهو رم كردي؟؟!

با حرص بازومو كشيدمو سعي كردم ازش دور بشم
اما باز مانع شد !

_ سوگند ناجور ميزنم تا! بنال بينم چه مرگته!!
هان؟؟؟

بغضم گرفت از اين همه حقارت ... اشكام روي
گونهام جاري شد !

_ هيچي ولم كن ميخوام تنها باشم!!

- تو غلط كردي ! بيا بريم تو بينم هوا سرد!

_ به درك بذار بميرم مهم نيست !!

پوزخند زدو گفت :

199

- اونم من تعيين ميكنم كي بميري!!!

با حق حق محكم مشتي به سينش زدمو گفتم :

– خيلي بدې!! ديگه دوست ندارم!
چهرش رنگ شیطنت گړفتو چشاشو بامزه درشت
کړدو گفټ :

– مگه قبلا داشتې؟؟
تازه فهميدم چه گندي زدم! خاک تو سرت سوگند
... با اخم ساختگي جواب دادم :
– نخيرم!!

– کوفت خوبه همين الان اعتراف کړد!!
– من اعتراف نکړدم تو توهوم زدي!!
– دوروغ نگو بچه! اعتراف کن که عاشقمي شبا با
فکر من ميخوابي!!
با حرص گفتم :

– اصلا م اينجوري نيست!!
– چرا اينجوري!!
– نيست!

_ هست !

خسته شدم از بحث کردن با گریه گفتم :

_ اشوان اذیتم نکن!!

برعکس چیزی که تصور کردم اروم با شستش

اشکامو پاک کردو به لحن متفاوتی گفت :

_اوکی فعلا اتش بس بدو بریم تو تا مریض نشدی!

دستشو دور شونه هام حلقه کردو منو وادار کرد که

وارد ویلا بشم!گیج بودم از رفتارش

خدایا این پسر اخرشه !...!!_ به به عاشقو معشوق !

211

با دیدن هلیا خواستم از اشوان فاصله بگیرم که

مانع شد و جواب داد:

_ سلام بر خرمگس خودم !

هلیا - بی ادب ! سوگند خدایی این شوهر تو

داری؟!!

فقط لبخند زدم که گفت :

- اره دیگه همش بهش بخند پروتر از اینی که هست میشه!

اشوان - اوی گیس بریده هواستو جمع کن یه وقت دیدی این چهار تا انگشت با دندونات اصابت کرد!

هلیا - اوی برجه اخمو من سوگند نیستم ازت بترسم !

سعید خنده کنان وارد سالن شد :

_ چتونه باز شما دوتا!؟

اشوان با لحن خاصی گفت:

_ سعید این زنتو جمع کنا تا ناقصش نکردم!

سعید بامزه هلیا رو بغل کرد و گفت :

_ مگه شوهرش مرده!

اشوان- ای ! ادم حالت تهو میگیره با شما دوتا!

هلیا - خیلی دلتم بخواد تو بی احساسی!
اشوان - اتفاقاً من خدای احساسم خبر نداری!
اره جونه عمت!!!!

هلیا - سوگند راست میگه؟؟؟
و قتش بود بزنم تو برجکش!
- مهم اونه از چه احساسی صحبت کنی هلیا! تو
بی احساسی نظیر نداره!

211

بچه ها زدن زیر خنده! انتظار داشتم عصبی شه!!
اما برعکس بهم بیشتر نزدیک
شدو گفت:

_ عزیزم قول میدم از این به بعد تمام احساسمو
بریزم به پات چطوره دوست داری؟!
لحنه صحبتش ترسناک بود میخواستم بگم نه چون
مادرت از اینکارا نکن من راضی

نیستم انقدر به زحمت بیوفتی! اما بجاش خفه
شدم! بالاخره از شمال برگشتیم! دلم گرفت اما از
هلیا قول گرفتم که بازم با
همدیگه بیرون بریم... اخلاقه اشوانم عوض شده
بود! یه ذره بیشتر از قبل بهم
توجه میکرد! نمیدونم اینهمه تغییر چه دلیلی
داشت! باورم نمیشد که با من مهربون بشه،
بهم توجه کنه حتی بیشتر از دفعه های قبل! اگه
همه ی این رفتاراش فیلم بود در آینده خیلی اذیت
میشدم
چون بیشتر از هر زمانی وابسته ی این مرد جذابه
پر جذبه شده بودم... ای کاش میتونستم
افکارشو بخونم... بفهمم این ادمه مرموز چي تو
سرش میگذره!
با مامانو بابا بیشتر از قبل صحبت میکردم چون

دیگه از تیکه های اشوان خبری نبود !
فردا سال تحویل میشد .. حتی وقتی بهش گفتم
که میخوام به دیدن پدر مادرم برم مخالفتی نکرد!
عاشقش بودم ! هر چند مغرور بود می پرستیدمش
... هر چند از احساسش خبر نداشتم اما دوست
داشتم

تمام احساسمو بهش بدم تا شاید بفهمه چقدر برام
مهمه ... تا شاید بفهمه چقدر دوستش دارم!
صدای تلفن همراه منو از فکر بیرون کشید ... با
دیدن اسم شادی انگار دنیا رو بهم دادن!
_ سلام دوستم! دلم برات تنگ شده خیلی
صدای شادش تو گوشم پیچید :
- سلام بيمعرفت منم دلم برات تنگ شده تو که
حالی از ما نمیگیری!
_ بخدا شرمندتم شادی میدونم دوست خیلی بدی

ام!

212

– بېند بابا! چطورري؟ شوهر جونت چطوره؟؟

– خوبم شکر اونم خوبه!

– حال ميکني ديگه هلو افتاده تو دامت ما هم که

داريم ميترشيم!!

– غلط کردي عمم اين همه خواستگار داره تو

همش جوابت منفيه!!

خنديد و گفت :

– اخه هنوز هلوي ايندمو پيدا نکردم!

– مرض! تو چطورري؟؟

- بد نيستم! راستي سوگي يه چيزايي شنيدم

مطمئن نيستم درست باشه

ولي بايد بينمت!

– چيزي شده شادي؟؟

ـ نگران نشو فقط يه خبر يا شايد شايعست
بيينمت ميگم بهت!

ـ داري ميترسوني منو!

- ديوونه واسه چي ميترسي گفتم كه چيزي نيست
حالا كي زندان بانت اجازه ملاقات
ميده!

ـ فكر نميكنم ناراحت شه صبح بيا خونمون!

ـ اوكي راستي فردا شبنم عيد پيش پيش عيدت
مبارك!

- عيد تو هم مبارك عزيزم مييبنمت!

ـ اوكي تا فردا باي

- باي ..

گوشي رو با دلهره عجيبی قطع كردم...

استرس عجيبی گرفته بودم! شادي هميشه دختر
شوخي بودو اين جدي بودنش يكم

نگرانم کرد ! تحمل کردن تا فردا برام سخت بود
 خواستم باز بهش زنگ بزنم که با
 باز شدن در ساختمون و اومدن اشوان منصرف
 شدم!

بوی عطرش تمام فضایی خونه رو پر کرد ! عاشقه
 این بو بودم که بوی ارامش میداد بوی
 امنیت ! حس یه زن خونه دار بهم دست داد جلو
 رفتم و با لبخند گفتم :

_ سلام خسته نباشی!

چهرش خسته بود ! با لبخند کجی گفت :

_ اینجوری خستگیم در نمیره کوچولو!

گیج بهش نگاه کردم که اروم اروم بهم نزدیک شد
 ... انقدر نزدیک که ...

وقتی ازم جدا شد با شیطننت گفت :

_ حالا در رفت!

مَنگ بودم فقط مثل علامت تعجب بهش نگاه
میکردم که یدفعه به خودم اومدمو
دیدم غیب شده! همونجور اونجا واستاده بودمو
مثل مونگولا به رو به روم نگاه میکردم
نمیدونم چند دقیقه طول کشید که با لباساي
راحتيش از اتاقش بيرون اومد و با دیدن من
خندیدو گفت :

_ تو ديگه اخوشي دوخي!
و از کنارم رد شد ...سعي کردم به خودم مسلط شم
و قضيه فردا رو بهش بگم...
_ اشوان؟!!

_ جون دلم؟!
بابا اين هر روز پيشرفت ميکنه ! چقدر خوبه که
اينقدر مهربون ميشه! غرق لذت بودم

که گفت :

– سوگند باز زدي اون کانال ؟! چي ميخواستني
بگي؟؟

214

با کلمات بازي کردم ...

– راستش .. راستش شادي .. شادي فردا صبح
مياد اينجا!

يکم اخم کردو گفت :

– چرا؟؟

چرا؟؟ اين ديگه چه سواليه!!؟؟ با ترس گفتم :

– دلم براش تنگ شده بود گفتم ... گفتم بياد
بينمش!

اخماش باز شد اما خيلي جدي گفت :

- اوکي!

و به سمت کاناپه رفت! نفس راحتی کشيدمو براي

ادامه ي کارم به اشپزخونه
رفتم ... اما بازم تو دلم اشوب بود ! اي کاش سريع
تر صبح ميشد ...
با چیدن ميز شام اشوانو صدا زدم . زياد طول
نکشيد که وارد اشپزخونه شد و خيلي
جدي پشت ميز نشست و با نگاه دقيقش ميخه
حرکاتم شد! انقدر نگاهش دستپاچم کرد که
اخر سر بشقابي که براي سالاد اوورده بودم از دستم
افتادو شکست با حرص گفتم :
_ اه! همش تقصير توا!!!
ابروهاشو بالا بردو با نيشخند گفت :
_ به من چه تو دست و پا چلفتي هستي !
باز غر زدم :
_ نخيرم جنابالي با اون طرز نگاه کردنت ادمو هل
ميکني!!

باز با همون حالت گفـت :
_ مگه طرز نگاه کردنم چجوریه !؟
دیگه داشتم از عصبانیت منفجر میشدم ...
ناخداگاه فکرمو به زبون اووردم:

215

_ بعضی وقتا دلم میخواد چشاتو از کاسه در بیارم !
با این حرفم زد زیر میخنده وای خدا بخیر کنه !
مودیانه گفـت :

- خب دیگه چی ؟؟

با ترس گفتم :

_ دیگه هیچی!!!

همونجور که مردونه میخندیدو منم براش ضعف

میکردم بلند شد و به طرفم اومد

خواستم برم عقب که بلند گفـت :

_ صبر کن دیوونه کاریت ندارم میخوام کمکت کنم

بياي اينور تو پات شيشه نره!
با اين حرفش كاملا ثابت شدم دور تا دورم شيشه
شكسته بود ميتونستم بپرمو
از حصارش خلاص شم اما انگار توان اينكارو
نداشتم ! تا به خودم بياي اشوان دستشو
دورم گرتو منو بلند كرد ... جايي كه منو زمين
گذاشت كاملا امن بود! با خجالت ازش فاصله
گرفتمو
گفتم :

- برم .. جارو برقي رو بيارم تميز كنم اينجا رو !
قصد رفتن كردم كه اروم استينه تيشرتمو گرتو
كشيد ...

_ نميخواه فعلا بيا شامتو بخور بعدا خودم جمع
ميكنم!

ناخداگاه لبخندي زدم !

با دیدن ساعت از تخته بلند شدم ! به احتمال زیاد
اشوان رفته بود . تمام
دیشب به شادی فکر میکردم .. ای کاش زود تر
سرو کلهش پیدا میشد !
بعد مرتب کردن خونه و چیدن میوه و مخلفات
برای پذیرایی منتظر رو به روی

216

تی وی نشستم و برای گذروندن وقت این کانالو
اون کانال کردم!
با بلند شدن صدای ایفون به سرعت به سمتش
رفتمو درو باز کردم!
صورت شادی مثل همیشه پر از انرژی مثبت بود
بعد از چند وقت تازه فهمیدم
چقدر به دیدن همین صورت نیاز داشتم...

- سلام به خانومه خونه!
اغوشمو براش باز کردم و اونم سریع پرید تو بغلم ...
_ سلام شادي چقدر دلم برات تنگ شده بود !!
گونمو بوسید و گفت :
_ منم همینطور خانومي!
لبخند زدم و گفتم :
_ بیا تو اینجا و اینستا!
با شیطنت گفت :
_ بکشی کنار چرا که نه!
از جلو در کنار رفتم و به داخل راهنمایش کردم ...
جعبه تو دستشو جلوم گرفتم و گفتم :
_ قابلتو نداره سوگی جونم!
با چشماي گرد شده نگاهش کردم و گفتم :
_ این چیه دیوونه؟؟
_ کادو خونته دیگه ! من که نیومده بودم به کاخ

شما!

– خونم با خونش!؟

خندید و گفت:

– خونتون!

217

لبخند زدم ...

– بشین برم چایی بریزم برات!

– اوووووو! برو ببینم چه میکنی!

با خنده گفتم:

– زهر مار!

بعد از ریختن چایی باز به سالن برگشتمو کنار

شادی نشستم ...

– اگه بدونی از دیروز چقدر بخاطر جنابالی گوشت

تم اب شده!!

با تعجب گفت:

– وا! چرا؟؟
با نگراني گفتم :
– قرار بود يه چيزي بهم بگي!
فنجونشو روي ميز گذاشتو لبخنده مصنوعي زد ...
– دختر ديوونه گفتم چيزه مهمي نيست كه!
با استرس بيشتري گفتم :
– ميگي چي شده شادي؟؟
– بذار از گلوم بره پايين چشم!
– اوکي بدو من دارم از کنجکاوي ميميرم !
– هميشه عجولي !
کمي از چايشو خورد و فنجونو روي ميز گذاشت
... تمام مدت نگاهش ميکردم ميدونستم
کار درستي نيست اما استرس امونمو بريده بود ...
– اينجوري نگاه نکن!!

لبخند خجالت زده اي زدمو گفتم :

_ اوکي ببخشيد !

لبخند زدو گفتم :

_ اشوان چطوره؟؟ زندگيتون خوب پيش ميره؟؟

باز داشت منو مي پيچوند ! ناچار جواب دادم :

_ اره خوبه خدا رو شکر اخلاقشم بهتر شده!

_ خب؟!

با تعجب گفتم :

_ خب چي؟؟

_ چرا بهتر شده؟!

باز با همون حالت جواب دادم:

_ چي بهتر شده؟؟؟

با دست زد رو ميز و که از ترس از جام پریدم ...

_ اه چقدر خنکي توووو!! اشوانو ميگم ! تاحالا از

خودت نپرسيدي چرا دشمنت

شده فرشته مهربون؟!؟!!

چشامو ریز کردم گفتم :

– چي ميخواي بگي شادي!!

پوفي کشيد و با حرص گفتم :

– بابا ميخوام بگم شايد پدر تو قاتل پدر شوهر

جونت نباشه!!

مغرم هنگ کرد! سعي کردم تمام اون کلمه ها رو يه

بار ديگه به ياد بيارم ... پدر من .. پدر اون ...

قاتل ... اشوان ... واي خدا! با لکنت گفتم :

219

– يع..ني!؟

شادي - بله يعني!

– تو..تو مطمئني؟؟ از کجا فهميدي؟؟

- مطمئن نه ولي به احتمال 12 درصد درسته! يه

چيزايي شنيدم مثل اينکه قاتل اقاي

جهانبخش پیدا شده ! و جالبتر از اون اینکه قاتل

يکي از اقوام خود اين بيچاره بوده!

گنگ نگاهش کردم :

– يکي از اقوامش؟!؟

سرشو به نشونه ي مثبت تڪون داد !!

- يعني بابا بي گناهه ؟!؟؟ ... يعني من ...

– بيخيال دختر تو که الان خوشبختي! چه فرقي

ميکنه؟!!

با چشاي اشکيم به شادي نگاه کردم ...

– چرا فرق ميکنه شادي! فرق ميکنه اينکه فقط به

چشم يه خون بس ديده شي

فرق ميکنه!!

– اگه اين موضوع حقيقت داشته باشه اشوان از

همه چيز باخبره!

قطره ي اشکي از چشمم رو گونم افتاد ...

– پس واسه همین مهربون شده ... هه ! عذاب
وجدان گرفته!

شادي نزديكم شدو دستمو تو دستش گرفت ..
– اين فقط يه احتمال سوگند! شايد حقيقت
نداشته باشه!

با چشماي تارم بهش خيره شدم :
- من بايد چيكار كنم؟!
لبخند مهربوني زد..

211

– زندگي عزيزم!
-شادي اون از رو ترحم با منه! منه احمق ... من
احمق ...

حرفم با حق هقم درگير شد ...
– فكر ميكردم دوستم داره !

– سوگند از كجا ميدوني نداره اذيت نكن خودتو

عزیزم اگه دوست نداشت بعد این
قضیه ازت جدا میشد میرفت پی خودش اما
میبینی که پات واستاده پس حتما دوست
داره!

پوزخند زدم ...

_ اگه هنوز پیشم بخاطر اینکه عذاب وجدان داره !
فقط همین ...

_ ای بابا انقدر منفی نباش دوخی! دارم سعی
میکنم این معما رو حل کنم

تا اون موقع خواهشا برا خودت خیال بافی نکن!
خب؟؟

لبخنده مصنوعی زدمو سرمو به نشونه مثبت تکون
دادم ...

شادی تا یک ساعت پیشم بودو بعد رفت ! رفتنش
باعث شد باز تو خودم برم ...

به اشوان فکر میکردم ... به خودم ... به زندگیم ! به
اینکه من واقعا الان خوشبختم ..
منی که این همه از خوانوادم دور شده بودمو
دیدنشون برام ارزو بود ...
با باز شدن در خونه قلبم ریخت ! میخواستم برم تو
اتاقم اما یه حس مانع شد ... مثل همیشه نه
ولی اروم گفتم :

- سلام

نگام کردو کمرنگ لبخند زد ...

_ سلام

خستگیش از تو صداش داد میزد ! میخواستم بگم
خسته نباشید اما لبام واسه

211

گفتنش تکون نخورد خیلی بی اراده به سمت اتاقم
رفتم ! نه میتونستم دعا کنم

این قصیه صحت نباشه نه دلم میخواست باور کنم
پدرم قاتله!

روی تخت نشستمو دستمو کلافه لای موهام کردم
! این چه داستانی! اینهمه اتفاق!
اونم واسه من! هیچوقت فکرشو نمیکردم ... صدای
بلندش کل خونه رو پر کرد :

— هی س——وگندا!

این چرا داد میزنه ؟!

— کجایی تو بیا بینم!

جواب ندادم که بازم گفت :

— با ت——وام!

در اتاقو باز کردم با عصبانیت گفتم :

— بله——!

دراز کشید بود رو کاناپه و تی وی میدید ...

— بله و کوفت بیا اینجا بینم!

با حرص جلو تر رفتم دست به سینه واستادم ...
_ فرمایش؟!

چشاشو ریز کردو رو کاناپه نشست ...

_ سرکار خانم چرا اینجوري حرف میزنن؟!؟ اصلا به
چه دلیل رفتي تو اتاق!

نمیدونستم چرا دارم اینجوري میکنم ولي با حرص
جواب دادم :

_ نمیدونستم واسه تو اتاق رفتنم باید از شما
اجازه بگیرم !!!

لبخند شیطوني زد و گفت:

_ تو واسه خیلی چیزا باید از من اجازه بگیری حتي
واسه اب خوردنت!

212

مثل این بچه ها بهش زبون درازي کردم و گفتم :
_ شوخیه بی مزه ای جناب جهانبخش!!

خواستم برم که بلیزمو گرفت و کشید .. این کارش
باعث شد شوت بشم تو اغوشش!
خجالت کشیدمو خواستم ازش جدا شم که مانع
شد و گفت :

_ راهه فراري نيست عروسک حالا بگو چي شده!!؟؟
سعي ميکردم بهش نگاه نکنم ! ضربان قلبم اونقدر
شدید میزد که فکر میکردم صداشو
اونم میشنوه !

براي زود تر خلاص شدنم سريع گفتم "
_ چيزي نشده !

باز تقلا کردم اما فايده اي نداشت ...
_ پس چرا عشقه اشوان انقدر عصبیه امروز !؟
قلبم داشت وايمیستاد ! نفس کشیدنم خیلی
سخت شده بود ...

داشت باهام بازی میکرد؟!؟ به حرفاي شادي فکر

کردم ...

"اگه این موضوع حقیقت داشته باشه اشوان از همه چیز باخبره!"

با عصبانیت زیادی سعی کردم پیشش بزنم ! اما
فایده ای نداشت ! خیلی غیر عادی شروع
کردم به گریه کردنو حرف زدن ...
_ دیگه از این حرفا به من نزن ! من عشقه تو
نیستم!

میفهمی!! من فقط یه خون بسم ! من عشقه تو
نیستم

با مشتای کوچیکم میکوبوندم به سینشو با گریه
حرف میزد:

_ من فقط یه زندانیم !! نیستم ..عشقه تو نیستم!!
انقدر تعجب کرده بود که فقط نگام میکرد ... سعی
کرد ارومم

کنه

– اروم دختر ! چرا اینجوري میکني؟!
 سرمو گذاشتمو رو سينشو با صدای بلند گریه کردم
 دستاي بزورگو مردونش تسکين دهنده خوبی بود
 موهامو نوازش میکردو مدام تو گوشم زمزمه
 میکرد:

– اروم باش خانوم کوچولو ... اروم باش...
 دلم خیلی گرفته بود ... همیشه از دست دادن
 چیزاییکه دوست داشتم میترسیدم !
 دل نمیخواست به نبودن اشوان فکر کنم حسمو
 نمیشناختم ! این حسه لجبازم از رفته
 اشوان میترسید خودمو بیشتر بهش چسبوندم !
 ترس از نبودنش .. دوروغ بودن ه حرفاش ..
 همه چیز داشت نابودم میکرد ! دلم نمیخواست به

هیچ قیمتی ارامشه اغوششو از دست بدم ...
بغض مهار شدم اروم نمیگرفتو بی تابانه اشک
میریختم ...

_ چیه سوگند؟! اروم باش من اینجام!
دوست داشتم ... اره دوست داشتم بیشتر اروم
کنه ... بیشتر نوازشم کنه ... بیشتر نازمو
بکشه ... فقط دلم میخواست باشه .. فقط همین ..
_ گریه نکن خانومم ... هیس اروم ..
نمیدونم چقدر طول کشید که ارامشش تزریق شد
به تمامه وجودمو به خواب عمیقی
رفتم .. طوری که انگار صد سال نخوابیده بودم !
وقتی بیدار شدم روی تخت بودم ، پتو روم بود !
کار خودش بود این اواخر منو بیشتر به
خودش وابسته میکرد ...
روی تخت نشستمو بی اختیار یه قطره اشک از

چشمم چکید و اروم زیر لب زمزمه کردم
"خدایا از من نگیرش" بلند شدمو تو ایینه چهره ی
خستمو نگاه کردم ... انقدر گریه کرده

214

بودم که چشمم قرمز و پوف کرده شده بود ...
صدای تی وی نشون میداد که بیداره
برای سر حال شدن تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا
بلکه یه ذره از کوفتگی بدنمو
پوف چشمم کم شه ..

بعد از گرفتن دوش و تعویض لباسم از اتاق خارج
شدم اشوان مشغول حرف زدن با تلفنش بود
دلم میخواست بی تفاوت باشم ولی نمیشد
گوشامو تیزکردم تا خب صداشو بشنوم ...
- فکر نمیکردم انقدر کش پیدا کنه !

—.....

– فردا چند نفرو میفرستم تحقیق کنن!

–

– هیچ غلطی نمیتونه بکنه !

صداشو پایین تر اووردو گفت :

– فردا بیا شرکت با وکیلیم تماس بگیر بگو پیگیر

باشه!

تو دلم اشوب بود ... یعنی درباره ی همون قضیه

داشت حرف میزد ! یعنی اون همه چیزو

میدونست!

انقدر ناخنمو تو دستم فشار دادم که اخر کفه دستم

زخمی شدو خون اومد ! با تموم شدن مکالمه

اشوانو

شخصه ناشناس سریع از اتاق خارج شدو به سمت

جعبه کمک های اولیه توی اشپزخونه رفتم ...

نگاه متعجب اشوانو رو خود حس کردم اما دلم

نمیخواست نگاهش کنم !

سعی کردم از توی کابینت جعبه رو در بیارم اما
همیشه همین کوتاهییه قدم در دسر میشد در حال
تلاش کردن

برای برداشتن جعبه بودم که اشوان از پشت سرم
جعبه رو از توی کابینت در اوورد ...
_ بینم چی شده؟؟؟

215

نمیخواستم ببینم اما دید ، دیدو اخماشو تو هم کرد
:

_ چیکار کردی با خودت !؟

نگاش نکردم تمرکز کردم روی سوزش دستم عمیق
نبود ولی شدیداً میسوخت ! با زور اشوان
روی صندلی

نشستم و اون سعی کرد زخممو با چسب زخم ببندد

! سوزشه دستم اذیتم میکرد اما گرمی دستای
اشوان

تسکین دهنده خوبی بود ! کارش که تموم شد با
نگاه نافذش بهم چشم دوختو گفت :
- میسوزه؟!

تنها سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم ...
- چیکارش کردی ؟!

جواب ندادم که باز اروم گفت :
- هان؟!

باید یه چیزی میگفتم ... باید
- خورد به لبه ی تخت!

چشماشو ریز کرد قلب ریخت ...
- دوروغ نگو این جای ناخنه!!

سرمو پایین انداختمو سکوت کردم شاید اینجوری
بیخیالم میشد ...

– پاشو برو اماده شو !
با تعجب سرمو بالا اووردمو گفتم :
چرا؟!

– مثل اینکه يادت رفته 0ساعت ديگه عيده!!
216

انگار حافظم به كلي پاك شده بود انقدر سريع از
جام بلند شدم كه اشوان چشاش گرد شد
توجه نكردمو راهه اتاقمو با سرعت طي كردم فقط
صداشو از پشت شنيدم ...

– اروم برو ميوفتي ناقص ميشيا !

به كلي عقلمو از دست داده بودم ! يكي از
پيراهنايي كه براي عيد اشوان برام خريده بودو
انتخاب
كردم و

بعد از درست کردنه موهامو ارایش صورتم
پوشیدمش !

پیراهنم به رنگ سورمه ای بود که دور یقه و سر
استیناش نوار قرمز رنگی داشت به علاوه ی به
کمربنده

باریک قرمز که با بستنش قطر باریک کمرم
مشخص تر میشد ساپورت کلفتی سرمه ایم هم پام
کردم

رژ قرزمو پرنگ تر کردم ! موهای لخت پر کلاغیمو
دورم ریختمو در اخر با لبخند رضایت بخشی
خودمو تو آینه دید

زدم ! واقعا عالی شده بودم فقط یه حسی بهم
میگفت رژم خیلی پرنگه ... با خیاله اینکه ، وقتی
خواستم

برای شام به خونه ی فرنگیس خانوم بریم کمرنگش

میکنم ، بیخیالش شدم ! زمان زیادی تا سال
تحویل نمونده

بود ! دلم میخواست توی این لحظه ها برای یه
روزم شده حرفای شادی رو فراموش کنم و خودمو
بزنم به

بیخیالی ! با خوشحالی به سمت کمد رفتمو کادوی
اشوانو از توش دراورددم ! به علاوه ی
سوپرایزم !

یه سوپرایز خنده دار که از قبل براش امده کرده
بودم اونم یه جفت جوراب بود ! اما کادوی اصلیم
217

یه سته کروات و سر استین با یه عطر مردونه ی
خوشبو بود که به انتخاب خودم گرفته بودم براش
!

دلم میخواست عکس العملشو وقتی کادوشو باز

میکنه ببینم !
جعبه تزئینی که توش جورابو جاسازی کرده بودمو
روی میز توالت گذاشتمو کادوی اصلی رو زیر
تخت قایم کردم !
خیلی هیجان داشتم!
_ اووووی سوگند کوشی؟! بیا دیگه الان سال
تحویل میشه توپا رو در میکنن میخوره بهت نابود
میشیااااا بدوووو
بیا!

خندم گرفتو به سمت در اتاق رفتم

از اتاق خارج و وارد سالن شدم! اشوان شلوار
اسپرتی سرمه ای پاش بود با پیراهن سفید مردونه
و

کتش رو کاناپه

افتاده بود پشت به من رو به تي وي ايستاده و يه
دستش تو جيبه شلوارشو دسته ديگه مشغول
عوض کردن

کانال تي وي با کنترل بود ! شايد متوجه حضورم
نشد بود جلو تر رفتم و اروم روي کناپه نشستم !
انگار حس کرد بودنمو چون يه دفعه برگشتو نگاهه
کوتاهي بهم کردو باز به سمت تي وي برگشت
چقدر دلخور شدم

از بي توجهش اما انگار تازه دوزارش افتادو با
تعجب و چهره ي خاصي دوباره برگشتو زل زد به
من منم خيره شدم

به جذابيته مرد موقت زندگيم ! چقدر توي اين
لباس خواستي تر شده بود دلم ميخواست بغلش
کنم

بگم چقدر دوسش دارم بگم چقدر جذاب تر از

همیشه شده ...

218

– پاشو بینم!

با صداش از فکر بیرون اومدم ! لحنش بیشتر
دستوري بودو اخم خاصي روي پیشونیش خود

نمایی

میکرد با ترس

بلند شدم! مقابلم با فاصله خیلی کمی ایستاد . بازم
در برابرش مثل فنجونی بودم در برابر فیل !

نگامو پایین

انداختم سخت بود نگاه کردن به نگاه نافذش با
دستش چونمو بالا اووردو مجبورم کرد بهش نگاه
کردم اینبار

با لبخنده جذابی نگاه می کرد ...

– خیلی خوردنی شدی جوجو!

مطمئن بودم قرمز شدم! نفسم حبس شد

_ فسقلي خجالتی منو نگاه !

داشتم اب میشدم ...

دستمو غیر ارادی روی سینش گذاشتم تا بره عقب

تر اما تکنون نخورد ! لامصب خیلی سخته ...

تک خنده ی مردونه و جذابی به تقلای بی فایده

من کرد منو تو حصار بازوهاش حبس کرد ! با

لحن خاصی گفت :

_ بسه خسته میشی!

باز با شرم بهش نگاهش کردم هیچ معلومه چمه !؟

هیچ معلومه چشه؟! من که عاشقه این اغوش

بودم

ولی پس چرا یه حسی با احساسم لج میکرد؟؟!

بازم تقلا کردم برای آزادی اما فایده ای نداشت

اشوان فقط میخندیدو

با لذت نگام میکرد ... با مظلومیت گفتم :

_ اشوان ولم کن کار دارم!

219

سر خوش جواب داد :

_ به درک !

_ ا ... ولم کن الان سال تحویل میشه !

چشمکه شیطونی زدو گفت :

_ چه بهتر تو بغله من سالت تحویل میشه !

نیشگونی از بازوی عضلانیاش گرفتمو ولی انگار نه

انگار با حرص گفتم :

_ خیلی پررویی!

باز سرخوش گفت :

_ میدونم !

نه مثل اینکه خلاصی نداشت ! مغزم جرقه زد و

سریع گفتم :

– بذار میخوام برم کادوتو بیارم !
اینو که گفتم لبخنده خاصی زدو ولم کرد ...
– این شد یه چیزی برو بیارش !
اخیش بالاخره ازاد شدم !
بسرعت به اتاقم برگشتمو بعد از بستن در بهش
تکیه دادم ... اووووف این لعنتی چقدر تند میزد !
اروم باش ابرومو بردی !
باز چشمم به خودم تو اینه خورد ! "حق داشت
اینجوری بغلت کنه دیگه اینم تیپ بود تو زدی"!!
سرمو تگون دادمو به سمته جعبه رفتم ... از رو میز
برش داشتم ... سال داشت تحویل میشد باید
عجله میکردم
بلافاصله از اتاق بیرون زدمو به طرف اشوان که کنار
هفت سینمون نشسته بود رفتمو روی مبل
نشستم .

با لبخند خاصی نگاهم میکرد ... با خجالت قران و
 برداشتمو بازش کردم دوست داشتم دعا کنم ..
 دعا کنم

برای سلامتی بیمار را برای سلامتی خانواده برای
 سلامتی شوهر اجباریم "اشک تو چشم حلقه زد"
 برای این که این آخرین سالی نباشه که سال
 تحویل کنارشم ... برای این که تا ابد پیشم بمونه
 ...

برای
 اینکه اغوش گرمه تنها پناهگاه امن برای من باش
 برای اینکه حضورش تکیه گاهم شه ... چقدر
 خوب میشد اگه

میتونستم همه اینا رو به زبون بیارم این غرور
 لعنتیو بشکنم حس میکنم دستاشو که دور

بازوم

حلقه

میشه ... گرمای نفسشو حس میکنم وقتی کنار
گوشتم می‌گه

_ گریت واسه چیه الان؟!

دلم نمیخواد غمگین شه ... دلم نمیخواد غمگین
شم ... میخوام .. میخوام اگه اولین و آخرین سالیه
که

کنارشم و باهاش جشن میگیرم ازم خاطر قشنگ
داشته باشه برای همین لبخند میزنم و اروم
زمزمه میکنم :

_ هیچی ...

صدای دعا سال تحویل هر دوی مارو به سمت تی
وی برگردوند اما هنوز جسم من در حصار
بازوهای

مردونه ي اشوان بود هردومون زیر لب زمزمه
میکردیم

یا مقلب القلوب و الابصار.....ای دگرگون کننده ي
قلب ها و چشم ها..... یا مدبر الليل و النهار....ای
گرداننده و تنظیم کننده ي روزها و شبها یا
محول الحول و الاحوالای تغییر دهنده ي حال
انسان و طبیعت.....حول حالناالی احسن
الحال ... حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما
صدای در کردن توپ ها مغلوبم کرد
بوووووومب

221

آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و سه اوای
زیبای سال نو قلبمو اروم تر کرد ...
اشوان با لبخند به سمت برگشتو به پیشونیمو بوسه
زد ..

باز م خیره شد تو چشمم اروم گفت :

- عیدت مبارک خانومم ...

باز بغضم گرفت ... لبخند زدمو با همون صدای

لرزونم گفتم :

_ عید تو هم مبارک ...

باز با لبخند خاصی گفت :

_ اول نوبت کادوی منه ...

بلند شدو از کنار کنایه یه بسته رو برداشتو به سمتم

اومد ...

_ اینم عیدی خانوم کوچولو !

سرخ شدم ! هیجان تمام وجودمو گرفت ! بسته رو

از دستش گرفتم

با مهربونی و خجالت گفتم :

_ مرسی اشوان !

_ دستاشو تو جیب شلوارش کردو گفت :

– قابل فسقلي رو نداره!

باز لبخند زد و مو بسته رو باز کردم!! از چیزی که دیدم حسابی شکه شدم ! کادوی اشوان خیلی خیلی برام سوپرایز بود ... یه گوشی اپل S0 بسفید یه جعبه جواهر خیلی شیک هم باهاش بود! با باز کردنش

و دیدن سرویس طلا سفید خیلی خوشگلی که تو
جعبه بود واقعا شوکه شده بودم
با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

– اِنَّهُ _____ وان؟! _____

222

چشمک زدو گفت :

– چیه عروسک؟!؟

– ا.. اینا ... خیل..خیلی گرونن! تو نباید ... تو نباید
اینکارو ...

انگشت اشارشو روی لبم گذاشتو و اروم گفت :
_ هیــــــــــــــــــــس ! اولاً قابل تو رو نداره
ثانیاً من یه خانوم کوچولو که بیشتر ندارم !
خدایا چقدر این مرد دوست داشتني بود با تمامه
غرورش ... دلم میخواست ازش تشکر کنم یه
جور خواست یه جور متفاوت
از جام بلند شدمو روی پنجه هام واستادمو سریع
دستمو دور گردنش انداختم و اروم روی گونش
بوسه زدم ! و باز زمزمه کردم
مرسی !
شوکه شد از کارم شاید فکر نمیکرد همچین کاری
کنم ...
قبل از اینکه به خودش بیاد سوپرایز خودمو جلوش
گرفتم ! انگار تازه روشن شد!
لبخنده شیطونی زدو گفت :

– به به حالا کادو بگیریم یا خجالت !

چشماتو ریز کردم و بامزه گفتم :

– هر دوش باهم !

جعبه رو از دستم قاپید و با همون لحن گفت :

– ترجیح میدم کادو رو بگیرم خجالت واسه تو

ضعیفه!

از مدل حرف زدنش خندم گرفت ! در حالی که از

کنجکاوی داشت میمرد در جعبه رو باز کرد ...

قیافش دیدنی بود ای کاش میتونستم ازش عکس

بگیرم در اون لحظه ...

هنگ کرده بود بچم ... یه دفعه صداش دراومد :

223

– سوگند_____د؟؟؟

با شیطنت گفتم :

– جووونم؟؟!

نگاشو بالا اووردو با حالت خاصي گفتم :

— جـ_____وراب؟!

خندیدمو گفتم :

— اره عزیزم قابل تو رو نداره!!

باز با همون لحن گفتم :

— میکش_____مت!

این حرفو که زد انگار احساس خطر کردم پا

گذاشتم به فرار! میخندیدمو میدویدم! اونم با

سرعت

دنبالم میدوید ...

— جوراب دیگه!؟؟! حال_____یت میکنم

ضعیفه برو دعا کن دستم بهت نرسه!!

باز خندیدم ...

— میخندی!؟! نه مثل اینکه کتک میخوای!؟!

برگشتم بینم کجاست که پام به میزخوردو تعادلمو

از دست دادم و از پشت به دیوار چسبیدم !
اشوانم نامردی نکرد و در کمترین فاصله به من
ایستاد و با شیطنت گفت :

_ که جوراب به من میدی ضعیفه !؟
دستشو کنارم روی دیوار ستون کرد و با لبخنده
کجی گفت :

_ میخوام یه چیزی رو حالت کنم پس خوب گوش
کن !

با استرس بهش نگاه کردم که نزدیک تر شد و کنار
گوشتم گفت :

_ این بهترین کادو و بهترین جورابی بود که تا به
امروز کادو گرفتم !

224

نه توقع نداشتم .. توقع نداشتم اینو بگه ! چرا انقدر
با قلبم بازی میکرد ! سعی کردم لبخند بزنم ...

– ولي اون كادو اصليت نبود !
چشماشو بامزه گرد كردو گفت :
– ايستگاه گرفتي؟!
خنديدم ...

– نه ...

و از دستش در رفتمو كادوي اصليشو براش اووردم
! هنوز از كارم شوكه بود ... كادو رو كه گرفت با
لبخنده جذابي
گفت :

– تو ديوونه اي دختر!

خداروشكر خيلي از كادوم خوشش اومد كادوي من
دربرابر چيزي كه اون بهم داد هيچي نبود ولي
عكس المعل اشوان
عالي بود .. چشماش پر از قدرداني بودو مدام براي

سرکار گذاشتن من میگفت "البته من اون
جوراب رو بیشتر پسندیدم"

با وورودمون فرنگیس خانوم با مهربونی ازمون
استقبال کرد پشت سرش هلیا و سعید جلو اومدن
گرم سلام و احوال پرسید
کردن!

شب خیلی خوبی بود در کنار خانواده ی اشوان !
سبزی پلوی دست پخت فرنگیس خانوم حرف
نداشت واقعا لذت بردم!

225

ولی دلم لک زده بود برای دستپخت مامانم ! یادش
که افتادم اشک تو چشم جمع شد ! سرمو
پایین انداختمو با غدام بازی
کردم ... بچه ها گرم صحبت بودن شاید

حواسشون به من نبود ! براي همین سعی کردم
گذشتمو

یادم بیارم.... پارسال همچین موقعی کنار
خانوادم بودم کنار پدرم ...مادرم
" سوگند دختر بجنب ! چیکار میکنی؟!؟"
- اومدم مامان !

_ بدو بیا الان سال تحویل میشه !
بابا - ببینم چرا سرکه سر سفره نیست !
خندیدمو گفتم :

- خانومت از بوش بدش میاد !
بابا خندیدو گفت :

_ راست میگه سیما؟!!

مامان - بجای سرکه اسفند گذاشتم انقدر شلوغش
نکنید!!!

از پشت بغلش کردم و گونشو بوسیدم ...

_ اځه مامانم اسفند چه ربطي به سرکه داره؟!
مامان پشته چشي نازک کردو گفت :
_ ربطشو بعدا ميفهمي! انقدر رو اعصابه من راه
نريد سال تحويل شدا!!!
با صدای هلیا به خودم اومدم ...
_ سوگند ... سوگند ...
سرمو بالا اووردمو جواب دادم :

226

_ جانم؟!
چهره ي همه نگران بود ...
_ خوبي؟؟
لبخند زدمو گفتم :
_ اره عزيزم !
فرنگيس خانوم با حسه مادرانه اي گفت :
_ طوري شده دخترم !?

_ نه مامان خوبم !

مامان؟؟؟؟ چرا گفتم مامان ؟؟؟! نمیدونم چرا یه

دفعه از دهنم پرید خواستم بگم ببخشید که

فرنگیس خانوم با یه

لبخند خیلی خاص به سمتم اومدو سرمو بوسید ...

_ قربون مامان گفتنت برم دختر عزیزم !!

جان؟؟؟؟؟؟

همه خندیدن و فرنگیس خانوم سر جاش نشست

....

_ ساکت باشید بیینم نیشاتونم ببندید !غذاتونو

بخورید سرد شد!

باز همه با شوخی مشغول شدن ...

بعد از شستن ظرفا به همراه هلیا به سالن برگشتیم

! اما به محض اینکه قصد نشستن کردیم

فرنگیس خانوم گفت :

_دختر ا بيا بید بریم تو حیات بشینیم ..
و با حرص به اشوانو سعید که در حال شطرنج بازی
بودن اشاره کرد و ادامه داد :
_ اقایونم به بازیشون برس!

227

اشوان با لحن بامزه ای گفت
- جون فرنگیس گیر نده!
فرنگیس خانوم عصبانی شد ..
_ میبینی تو رو خدا اینم تربیتشه !
منو هلیا سعید زدیم زیر خنده...
فرنگیس خانوم رو به ما گفت :
_ مادر این خوراکیا هم بیارین با هم تو حیات
بخوریم !
هر دومون چشמי گفتیمو بعد از برداشتن وسایل
به حیات رفتیم !

حیاطشون خیلی خوشگل بود ! همه چیزایی که
باید یه خونه ی ویلایی داشته باشه رو داشت !
الاحیق ، استخر ، تاب فضایی بی نظیر از گل و
گیاهو درخت

فرنگیس خانوم روی یه صندلی قدیمی نشستو منو
هلیا هم روی تاب !

سکوت شب عالی بود ! صدای جیرجیرکا رو
میتونستم به خوبی بشنوم ... حتی امشب اسمونم
مثل اینه صاف بودو ستاره ها توش به خوبی
میدرخشیدن با صدای هلیا به خودم اومدم ...
_ سوگند میگم چطوره یه اهنگ بخونیم هان؟!
با لبخند رضایتمو اعلام کردم هلیا روبه فرنگیس
خانوم گفت :

_ نظر شما چیه خاله جون؟؟
عاشقه لبخندای این زن بودم ...

_ عاليه ... ولي من شنونده خوبيم نه خواننده ي
خوبي پس شما ها بخونين من لذت ميبرم فقط از
اين شعراي
اجق وجقي نخونينا ! يه شعر بخونين شاد باشه
منم حال کنم باهاش !
هر سمون خنديديم

228

هليا ساکت شد انگار داشت فکر ميکرد ، فکري که
بي نتيجه بود چون بعد از چند لحظه صداش
اومد ...

_ تو نظري نداري سوگند من چيزي به ذهنم نمياد !
ولي من ... چرا ميدونستم ! ميدونستم دلم ميخواه
چي بخونم ... واسه همين سرمو تگون دادم
شروع کردم به خوندن ...
متن اهنگ "زندگي" معين

زندگي با تو چقدر قشنگه، خوبِ من
"هليا از انتخابم غرق لذت شدو با من هم صدا شد"
آسمونِ عشق چه آبي رنگِ
سر بذار آروم به روي شونم، شيرينم
وقتي که خسته از اين زمونم
اي غمِ عشقِ تو چاره من
بودنت عمر دوباره من
توي اين شبهاي بي ستاره
چشمای قشنگ تو ستاره من، ستاره من
"با هليا به راستو چپ حرکت کردیمو همراهش
بشکن میزدیم ؟"

زندگي با تو چقدر قشنگه، خوبِ من
آسمونِ عشق چه آبي رنگِ
خوبِ من، اي طبيب مهربون دلِ بیمارِ من
ماه من، چشم تو چراغِ روشن به شبِ تار من

یار من، وقتی که پر از بهونم تویی غمخوارِ من
 زندگی با تو چقدر قشنگه، خوبِ من
 آسمونِ عشق چه آبی رنگِ
 ای غمِ عشقِ تو چاره من
 بودنت عمر دوباره من
 تویی این شبهای بی ستاره
 چشمای قشنگ تو ستاره من، ستاره من
 زندگی با تو چقدر قشنگه، خوبِ من
 آسمونِ عشق چه آبی رنگِ
 سر بذار آروم به روی شونم، شیرینم
 وقتی که خسته از این زمونم
 خودم حسابی لذت بردم! از چشمای هلیا هم اینو
 میخوندم ... همیشه از خوندن شعر اونم چند
 نفری

خيلي لذت ميبرم

_ به به مي بينم خانوما خواننده هم شدن!
برگشتمو بالا سرم اشوان ديدم سعيد هم كناره هليا
ايستاده بود ! تنها لبخند زدمو
چشمم به صورت اشك الوده فرنگيس خانوم افتاد
با نگراني بلند شدمو كنارش
زانو زدم . و دستاشو تو دستم گرفت :
_ چيزي شده؟؟؟ حالتون خوبه؟؟
لبخند زدو دستشو كشيد رو سرم ...
صداي اشوانو از پشته سرم شنيدم :

231

- مامان ما يكمي احساسيه شما هم با اين شعري
كه خوندين زدين به وسطه خاطراته مامانه
بنده!!

يكم شرمنده شدم .. چرا ؟! نميدونم ...

_ معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتتون کنم .
با مهربونی دستمو فشار دادو گفت :
_ کی گفته من ناراحت شدم اتفاقا ازت ممنونم
خیلی وقت بود دلم میخواست یه چیزی از
گذشتم پیدا کنم باید ازت تشکر کنم مرسی دخترم
!!

تعجب کردم... مگه میشد یه اهنگ جزئی از
خاطرات گذشته ادم باشه؟!؟! اونم طوری که با
شنیدنش

اشک بریزی!

_ بهتر بریم تو هوا سرد شده !
به سمت اشوان برگشتم ! حق با اون بود هوا هر
لحظه سردتر میشد! دسته فرنگییس خانومو
گرفتمو

همه باهم وارد خونه شدیم .

=====

تمام وجودم پر از انتظار بود ... انتظار براي دیدن
پدر و مادرم ... براي دیدن خونمون ، اتاقم ...
امروز روزي بود که این انتظار تموم میشد
نمیدونم باید از اشوان ممنون باشم یا ...
این همه دوري اذیتم میکرد ... دلم براشون یه ذره
شده بود ... فقط دلم میخواست برسم ... برسم
بجایی که خیلی چیزا برام زنده میشد
_ انقدر اون لامصبو تکنون نده!!

231

با صدای عصبی اشوان بخودم اومدم داشت از
پاهایی حرف میزد که از استرس به کفه ماشین
ضربه میزدن
در حالی که خودم اینو نفهمیده بودم نفس

عمیقي کشیدم چرا انقدر اضطراب ؟؟؟! _ حالت
خوبه؟!

باز صدای اشوان بود اینبار اروم تر و نرم تر از
گذشته !

_ نمیدونم!

ماشینو کنار خیابون نگه داشت و برگشت سمتم!

_ چته؟! مگه نمیخواستی خوانوادتو ببینی؟!

مطلومانه سرمو تکون دادم ...

_ پس چی؟! هان؟! چرا انقدر درهمی؟؟!

بغضم راه گلومو مصدود کرد ... پرده نازک اشک

جلوی دیدمو گرفت

_ نمیدونم ...

با گفتن این کلمه اونم با اون صدای لرزون چیزی

طول نکشید که تو اغوش امن و گرمش گم

شدم

ناخداگاه لب باز کردم نمیدونم چرا تکرار اسمش
بههم ارامش میداد ... زمزمه کردن اسم خاصش
تمام وجودمو گرم میکرد ...
_ اشوان؟!

صداش گرم تر از همیشه تو گوشم پیچید :
_ جونم؟!

سکوت ... همین یک کلمه کافی بود تا اروم شم ...
همین "جونمش" جونم گرم کرد !
_ چي شد خانومي يادت رفت حرفتو؟!
از اغوشش جدا شدمو با لبخند گفتم :
232

_ نه ... هيچي ... ميشه .. ميشه زود تر بري؟!
با لحن جدي گفت :
_ ببند!

با تعجب نگاهش کردم که با لبخنده جذابي گفت :

_ کمر بند تو ! مگه نځفتي زود تر برم پس بېندش !
اځه تا دو دقیقه دیځه ځلو خونتون نبودیم اشوان
نیستم !

اینو ځفتو ماشینو با سرعت خپلي زیادي حرکت داد
! داشتم سخته می کردم از ترس زبونم بند اومده
بود !

تو صندوق فرو رفته بودمو با ترس چشامو بسته
بودم

راست می گفت به دو دقیقه نکشید که رسیدیم!!
اینم از صدای شنگولش متوجه شدم

_ پاشو ترسو خانوم رسیدیم تو همین تایمی که
بهت قول دادم!

چشامو اروم باز کردم و به چهره ی جذابو
شیطونش نگاهش کردم

_ تو دیوونه ای !

لبخند خاصی زدو گفت :

_ پس تا دیوونه تر از این نشدمو تو همین خیابون
یه کاری دستت ندادم بپر پایین خانوم کوچولو!
نگاهم به ساختمون خونمون کشیده شد هنوزم
همون شکلی مثل گذشته !

برای فشردن زنگ خیلی طولانی مکث کردم که
بالاخره اشوان خودش پیش قدم شد ...
زیاد نگذشت که صدای مامان خسته و اروم تو
گوشم پیچید ...

- بله؟؟؟

با بغض گفتم :

_ مامان!؟؟

233

صداش قطع شد ولی یه دفعه با یه صدای
بغض دار گفت :

_ سوگند ؟؟؟ ت..تو ...تویی!؟؟؟!

چشمم پر اشک شد

_ اره مامانی خودمم ...

_ بیا تو قربونت برم بیا تو ...

در زده شد من برای رسیدن به طبقه ی دوم بال

دراووردم نگاهم که به نگاهش گره خورد ...

فقط

دویدم ... دویدم تا بغلش کنم تا عقده این یه

ماه رو در بیارم

به زمانی رسید که هر دومون تواغوشش هم گریه

میکردیم ... دلم برای عطر مادرنش تنگ شده

بود ...

دلم برای صدای نفساش تنگ شده بود ... اخه مگه

میشه همه ی اینا رو از پشت تلفن حس کرد ...

اخه مگه میشه فقط حرف زد .. نگاهش نکرد ...

بوش نکرد انقدر غرق لذت بودم که با صدای
اشوان تازه به یادش افتادم ...
_ سلام

مامان ازم فاصله گرفت ! نگران عکس العملش با
دیدن اشوان بودم اما با لبخندی که روی لبش
نشست کاملاً خیالم راحت شد ...
_ سلام پسرم بیا تو ! خوش اومدید ...
روی خوشش منو جلوی اشوان بزرگ کرد ! اشوانم
مودبانه جلو رفت و گل و شیرینیو با احترام
دست

مامانم داد و با لبخند جذابی گفت :
_ عیدتون مبارک!

مامان لبخند گرمی زد و گفت :

234

_ عید شما هم مبارک عزیزام! بیاید تو!

و باز با مهربونی ما رو به داخل دعوت کرد !
بوی خونه ، بوی ارامش همه چیز برام خاطره انگیز
بود ... فقط یه چیز کم بود ... یه چیز با ارزش
...

پس بابا کجاست ؟؟
مامان لبخند زد و جواب داد :
_ میاد الان! رفته چیزی بخره شما بشینید برم
براتون شربت بیارم !
کنار اشوان روی کاناپه قدیمی نشستم ! اما بی قرار
بودم برای دیدن اتاقم ، برای تجدید کردن
خاطره هام
برای همین از جام بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم
... با بازکردن در اتاقم لبخند تلخی روی لبم جا
گرفت ..

هنوز همون شکل بود ... تمیز و مرتب ... هنوز بوی

عطرمو میداد ... به کامپیوتر سفید گوشه اتاقم
نگاه کردم

چقدر دلم برایش تنگ شده بود ... تختم .. تخته یه
نفره ی خودم ... اتاقم خیلی ساده بود اما
خاطراتی

که توی این اتاق گذروندم خیلی برام با ارزش بود ..
به عکس

سیاوش قمیشیروی دیوار لبخند زدم همه چیز
درست مثل گذشته بود جلوتر رفتم ... دلم برای
تک تک قسمتهای این اتاق تنگ شده بود ...
انگار سوگنده واقعی

رو اینجا جا گذاشته بودم ... صدای خنده هامو ...
شیطنتامو ... بازیگوشیامو شکست ... بازم
شکست

شیشه ی نازک بغضم

_ اتاقت ارامش عجیبي داره !

235

با صدای اشوان هول شدم! خیلی سریع اشکامو با
پشته دستم پاک کردم و سعی کردم اروم باشم
...

_ چطور؟

احساس کردم داره بهم نزدیک میشه ...

- نمیدونم شاید ... شاید چون بوی تو رو میده!

قلبم ریخت ... این داشت چی میگفت !؟

_ سیاوش قمیشی؟! همونه که خیلی احساسی

هستی و سر هر چیزی اشکت دمه مشکته!

برگشتم سمتشو دیدم داره با لبخنده خاصی نگام

میکنه !

_ باز که گریه کردی عروسک!!

دستاشو باز کردو با شیطننت به اغوشش اشاره کرد

و گفت :

_ بیا اینجا ببینم !

یه حسی مثل خجالتو ترس وجودمو گرفت ... اما
حسه قوی تری اغوشش مرد زندگیمو میخواست
کسی که تو بودن و نبودنش در آینده شک داشتم
...

یه قدم نزدیک شدم اما باز خجالت زده ایستادم و
به زمین چشم دوختم ... چند لحظه گذشت
که اروم بهم نزدیک شدو منو حبس کرد بین
بازوهاش سرمو روی قلبش گذاشتمو با ارامش
به

صدای قشنگش گوش دادم ... صداش کنار گوشم
مو به تنم سیخ کرد

_ سوگند ببخش منو اگه باعث شدم اذیت
بشی ... اگه باعث شدم اشک بریزی ... باعث

شدم انقدر دلتنگه خانوادت شي ... که زندگيتو بهم
ريختم ... که ايندتو خراب کردم ...
منو اروم از خودش جدا کردو با نگاهه غمگينش زل
زد تو چشم ...

_ ببخش منو خانوم کوچولو ... ببخش ...

236

تو شوک بودم تو شوک حرفاش !!! اين واقعا
اشوان بود اين واقعا مرد مغرور من بود که
داشت

بخاطر رفتارش ازم معذرت خواهي ميکرد؟!؟! ..
يخودم که اومدم با جاي خاليش درگير شدم !
اما انگار هنوز بود .. هنوز بوي خوشبوي عطرش بود
.. گرمائي وجودش بود ... اي کاش ميدونست
با اومدنش ايندمو و زندگيمو لحظه هامو پر از رنگه
عشق کرده ... کي گفته اشوان من زندگيمو

بهم ریخته ، ایندمو خراب کرده ... اون الان حکم
زندگی رو برام داره دوستش دارم .. اره من
دوستش دارم
..... دوست دارم اشوان ! ... ای کاش میتونستم
فریاد بزنم

شربت البالوي مامان مثل همیشه خاص بود !
عاشق این شربت بودم چون همیشه از مرباي البالو
هم توش استفاده میکرد ! تیکه هاي ترشو شیرین
البالو تم عالي بهش میداد !
با صدای باز شدن در نگام روی قیافه شکسته ی
بابا قفل شد ... چرا انقدر موهاش سفید شده بود
!؟

هیچوقت انقدر لاغر ندیده بودمش ! نگاهش که به
من افتاد انگار توان انجام هیچ کاری رو نداشت
...

شاید اونم مثل من از این همه تغییر جا خورده بود
.... سعی کردم صداش کنم ... صداش کنم
تا شاید هر دمون به خودمون پیام ...
_ بابا؟!؟

طول کشید .. طول کشید تا در جوابم با یه صدای
بغض دار بگه :
_ جونم بابایی؟!؟

با بغل کردنش تازه فهمیدم چقدر دلم برای بوی
تنش تنگ شده ! چقدر دلم برای ناز کردنام و ناز
کشیدنش تنگ شده بود
...!

237

رفتار سرد بابا با اشوان منو اذیت میکرد ! جواب
سلام سردی که به اشوان داد ناراحتم کرد !
شاید باید بهش حق میدادم ولی دلم نمیخواست

با اشوان بد باشه اي کاش اونم مثل مامان
رفتار ميکرد ...

از نگاه اشوان ميخوندم که ديگه موندن براش
اونجا راحت نيست ... با اينکه دلتنگ پدر و مادرم
بودم

ولي دلم نميخواست اشوان عذاب بکشه براي
همين بعد از اون يک ساعت خودم به اشوان
پيشنهاده

رفتو دادم ... ميدونستم بازم ميذاره که بيايم به
ديدنشون اما الان وقت خوبي نبود که اونو به زور
نگهش دارم براي
همين قصد رفتن کردم ...

مامان - چرا نميمونيد ناهار درست کردم !
_ نه مامان جان ايشالا يه دفعه ديگه
صورتشو بوسيدمو به سمت بابا رفتم ...

_ دخترم تو بمون !

دلم شکست ... دوست نداشتم اشوان خورد شه !
خودمم نمیدونم چرا انقدر طرفدارش بودم ولي
مرد مغرور من الان فقط به نشونه ي احترام سکوت
کرده بودو من از اين بابت خوشحال بودم
که میدیم تو همچین شرایطی انقدر خوددار و
مودبه !

_ نه بابایی بعدا باز میام نگران نباشید بازم عیدتون
مبارک !

با بوسیدن روی بابا از اون صحنه ي ناراحت کننده
دور شدم ! اشوان بعد از من خیلی با شخصیت
و مودب

از بابا و مامان خدافظی کرد ولي بازم صدای سرد
بابا قلبمو شکوند !

نگام نکرد و فقط با سر جواب مثبت داد .. از بی محلی کردنش حرصم گرفت ...

– خیلی بدي !! چرا با سر جوابمو ميدي؟!؟! اصلا ديگه باهات قهرم!!

برگشتو با خنده جذابی گفت :

– چرا مثل بچه ها بهونه میگیری!

باز با حرص دخترونه ای گفتم :

– نَخِـــــــیرم من بهونه نمیگیرم!! تو

خِي _____ لِي بدي!!!!

همونطور که با حالت خاصی فرمونو میچرخوند

برای دور زدن جواب داد :

– اهان الان من مثل بچه ها بهونه گرفتم!!

با لجبازی گفتم :

– میزنم_____متا!!

چشاشو بامزه گرد و کرد ...

– جووون؟؟؟!!

– همین که شنیدی !!

تک خنده ی جذابی کرد و باز گفت :

– محض رضای خدا یه بار بزن ببینم چند چندیم!!

منم نامردی نکردم وبا دست موهاشو گرفتمو

کشیدم از کارم حسابی شوک شده بود دادش

رفت

هوا !!!

239

– چیکار میکنی؟! موهامو کندي! ول کن موهامو
بچه!!

با شیطنت گفتم:

– نخیرم ول نمیکنم خودت گفتی!

– من گفتم بزن بینم چجوری میزنی نگفتم
موهامو بکش! ول کن اون لامصبا رو!
باز با لجبایی گفتم:

– نه!!

دستشو بالا اووردو اروم دستامو از موهاش جدا
کرد! داشت میبرد سمت دهنش که با مظلومیت
گفتم:

– اشوان گاز نه!!!

خندیدو در کمال ناباوری پشت دستمو بوسید ... از
کارش شوکه شدمو فقط نگاهش کردم که
گفت:

_ بابت امروز که بخاطر من از اون همه دلتنگي دل
کندي ممنون ... خيـــــــــــــــــلي ...
خيلي چي؟!؟ اي کاش ميگفت خيلي دوستم داره
... اشوان بگو بگو دوستم داري اگه بگي تا آخر
عمرم کنارت ميمونم بگو .. بگو ... بگو ...
_ خيـــــــــــــــــلي خيلي خوبي!
احساستم خورد شد اما لبخند زدم ...
_ مرـــــــــــــــــــــي!
_ حالا کجا بريم عروسک؟
_ مگه خونه نميريم!
_ روز تعطيل بريم خونه چيکار! بذاريه زنگ بزnm به
بچه ها بگم بيان بريم يه وري! فکر کنم
اشکانم باهاشون
باشه !

باز لبخند زدمو گفتم:

_اره خوبه!

درکه حسابي شلوغ بود ولي عطر بهاريش ادمو
مست ميکرد ! سعيد و هليا و اشكان به ما پيوستن
و هممون با هم به سمت بالا راه افتاديم !

هليا - هوا عاليه!

لبخند زدمو گفتم :

_راست ميگي من اين هوا رو خيلي دوست دارم
انگار زمين داره نفس ميکشه!

هليا - ميگما يکيم بايد واسه اين اشكان جور کنيم
طفلي گناه داره!

خندم گرفته بود از حرفش !

_تو ديگه چه مارمولکي هستي هلي؟!
چشمک زدو جواب داد :

_يه مارمولک خوش خط و خال !

زیر چشمی به اشکان نگاه کردم و سریع تگامو
دزدیدم !

– خوب حالا کسی رو سراغ نداری واسش!!
با تعجب گفتم :

– چی؟؟

هلیا - بابا کیس میس تو بساطت نیست ثواب
داره!

خندیدم که یه دفعه گفت :

– کوفت !! خوب الان میفهمه چرا اینجوری
میخندی ! کار خیر باید مخفی انجام شه اینجوری
ثوابش بیشتره!

باز خندیدم و گفتم :

241

– تو دیوونه ای !!

- حالا تو به این دیوونه کمک میکنی؟!

– هلي پېند!

– برو بابا اصلا الان ميرم از خود اقا داماد نظر
ميگيرم!!

تا اومدم جملشو هضم كنم رفت سمت اشكان و با
لبخند مليحي گفت :

– اشكبوس جوونم منو سوگي ميخوايم برات استين
بالا بزني!

اينو كه گفت چشماي اشكان گرد شد و گفت :
– چي؟!

اشوانم نگاهي به منو هليا كرد و گفت :
– چي ميگيد شما دوتا!؟

هليا انگشت اشارشو به سمت اشوان گرفتو گفت :
– تو يكي حرف نزن تو ديگه زن گرفتي مشغول
شدي اشكبوسمم گناه داره ميخوام مشغولش
كنم!

اشکان زد زیر خنده و گفت :

_ هلي ميزنم تو دهنټا يه بار ديگه به من بگي
اشکبوس!

_ حالا داداشي استين بزمن برات بالا يا نه!؟

از اشکان بعيد بود همچين لبخندي :

- لازم نکرده بچه!

هليا با حالت با مزه اي گفت :

_ بي خود همين که من گفتم !! اصلا همينجا يکي

رو واست پيدا ميکنم خودم !

اشکان - برو بابا بيخيال! تو پيدا کردي سلام منم

برسون!!

242

_ سوگند !؟

صداي دختر منو به خودم اوورد برگشتمو با ديدن

شادي جا خوردم !

_ شادي تويي؟!
_ نه ارواح عمته!
هليا زد زیر خنده ...
من _ بي ادب!
شادي شروع کرد با تک تکمون سلام کردن!
بازو شو گرفتمو به سمته خودم کشیدمش ..
_ تواینجا چیکار میکنی؟!
_ وا اینم شد سوال خوب مثل تو اومدم
هواخوري؟!
- با کی؟!
_ با عمو بیژن و زن عمو!
_ ولي خودمونیم خوشحال شدم دیدمت! دیگه
برم تو هم که با شوهر جونتو فک و فامیلشی!
البته این قسمتو اروم گفت!
هليا - کجا عزیزم افتخار نمیدی با ما باشی?!

هلیا چسبید به منو با حرص اروم گفت :
_ کیس خودش اومده تو میخوای بیرونیش؟!
با ناله گفتم :

_ هلیا_____یا!!

جوابمو گرفتم مثل همیشه!

_ کووافت !!

243

و سمت شادی گفت :

_ بیا پیش ما عزیزم تعارف نکن!

شادی - تعارف که ندارم ... ولی ... برم به عمو اینا
بگم پیام!

هلیا - برو عزیزم برو....!

و به من لبخنده معنی داری زد !!

با رفتن شادی نگاهم به اشکان افتاد که نگاهش به
مسیر شادی بود ! هه اقا هیچی نشده دل

باخت! همین جا به عقد هم در نیاں
صلوات!

با برگشت شادی باز به مسیرمون ادامه دادیم

هلیا - خب شادی جون بیشتر از خودت بگو!!

دلم میخواست بگیرم هلیا خفه کنم!

شادی - چی بگم؟!

_ در مورد خودت؟! سنت! یه بیو بده دیگه خلاصه!

شادی مثل همیشه با پرویی جواب داد:

_ والا اسممو که خودت میدونی سنم که همسن

سوگند 02 سالمه!

هلیا - دانشگاه چی؟! میری؟! رشتت چیه؟!

با این حرف هلیا، شادی به من نگاه کردو با لبخند

گفت:

_ رشته هامونم با هم یکیه فقط این ترمو که

نرفتم باید بریم ثبت نام کنیم! البته اقاشونم باید

اجازه بده!

لبخند زدم که صدای اشوان اومد ...

_ من با درس خواندن سوگند هیچ مشکلی ندارم
خودمم پشتشم!

244

با این حرفش دلگرم شدم ...

هلیا با روبه شادی ادامه داد:

- خب مجردی دیگه!؟

منو شادی با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت :

_ منظورم اینکه تو این قسمت که شبیه سوگند

نیستی!؟

شادی خندید و گفت :

_ نه خدا رو شکر در این مورد به سوگند نرفتم!!

هلیا هم با سرخوشی گفت :

_ خوب خدا رو شکر!

و نگاهه معني داري به اشكان كرد ! اين پسر م كه
به كلي تو هپروت بود!!
سعید - خانوما اقايون نظرتون راجبه تله كاپين چيه
پايه ايد يا نه؟!
هليا دستاشو به هم زد و گفت :
_ الهي قربون شوهر گلم بشم كه هميشه فكريش
بيسته! نظر
شما چيه بچه ها؟!
اشوان با حالت خاصي گفت :
_ اگه حالمو با اين حرفات بهم نميزني من پاييم!
همه خنديدن ...
اشكان - منم راييم مثبته!
هليا - شما ها چي خانوما !!?
منو شاديم به طبعيت از بقيه راي مثبت داديم
بعد از گرفتن بليط براي اينكه نوبتمون شه توي

صف ایستادیم! با دیدن کابین های دو نفر

245

توی فکر رفتم!! پس شادی چی؟! چجوری قرار
بشینیم؟! تو همین فکر بودم که با صدای اشوان
به خودم اومدم ...

_ بیا باید بریم سوار شیم!
دستمو گرفت و قصد رفتن کرد که اسمشو صدا زدم
..

_ اشوان؟!
نگام کرد ...

_ شادی؟! اون چی؟! تنها میمونه!!
لبخند زد و گفت :

_ نگران نباش هلیا براش یه خوابایی دیده!!
خواستم برم که اسیرم کرد بین بازوهاش ...
_ کجا خانوم کوچولو ! تو الان فقط باید با شوهرت

باشي!!

با حرص به چهره ی خندونو شیطونش نگاه کردم
یا مشّت به سینش زدم ...

– خيلي بي مزه اي جناب شوهر!!

همونجور که منو به سمت جلو میبرد گفت :

– جدي؟! کي تستم کردي؟!!

با حرص گفتم :

اَشْ _____ وان؟؟؟؟

خندید و جواب داد :

– جون دلم؟؟؟

كوف_____ت!!

– یادت باشه ها یه روزی میرسه به همین بنده

التماس میکنی!!

246

– هه عمرا !! حتی اگه لازم باشه به چشه په غریبه

نگات میکنم !!

_ هه خواهيم ديد !!

با گفتن اين حرف تقريبا پرت شدم روي صندلي
کابين اشوان هم سريع ميله محافظ رو جلو کشيد
!

براي ديدن بچه ها برگشتم!چشمم به اشکان و
شادي افتاد که منتظر کابين بعدي بودن!! مغزم
سوت

کشيد !! البته کرم از خود درخت بود چون قيافه ي
شادي شبیه کسی بود که بهش تيتاب داده
باشن!!

سرمو تکون دادمو باز برگشتم و با ديدن دره اي که
داشتيم بهش نزديک ميشديم
تقريبا سنگ کوب کردم ! نزديک بود گريم بگيره
اين کابينه لعنتي جز يه ميله هيچي نداشت

براي حفاظت!! از ارتفاع خيلي وحشت داشتم ! با
همون حالت صداش زدم ...

_ اشوان ؟!

نگام کرد و خونسرد گفت :

_ چيه غريبه!؟

با اين حرفش اونم تو اون موقعيت نميدونستم
بخندم يا گريه كنم !

_ من ميترسم !!

باز با همون لحن گفت :

_ چه خوب ! حالا به من چه؟!!

با ترس گفتم :

_ اگه بيوفتيم ميميريم؟!؟!!

لبخنده خاصي زد و گفت :

_ تو اره ولي من نه!!

اب دهنمو قورت دادم سعی کردم کوچکترین

تکونی نخورم ...

– چرا تو نه؟!

باز ریلکس گفت :

- چون غریبه جون من از بچگی باشگاه میرفتم بدنم

آماده ی ضربست اما تو به محض اینکه

بیوفتی

به دو قسمت مساوی تقسیم میشی!!

با این حرفش خیلی سریع بهش چسبیدمو محکم

بازو شو گرفتم ! از این کارم خندش گرفت و

گفت :

– غریبه زشته که منو اینجوری بغل کردی!!!

با بغض گفتم :

– اشوان اذیت نکن میترسم!!

دستاشو دورم پیچید و شد محافظ وجودم!!!

اغوشش از هر حفاظي

امن تر بود !!

_ تو چرا انقدر ترسويي اخه!!

با ترس بهش نگاه کردم که گفت :

_ وقتي من اينجام يعني دليلي واسه ترس وجود

نداره اينو يه جوري به خودت حالي کن!!

_ ولي تو خودت گفتي اگه من بيوفتم

انگشته اشارشو روي لبم گذاشت ..

_ هيسسس ما قرار نيست بيوفتيم !!!

لبخند زدم که باز چهرش رنگ شيطنت گرفت و

ادامه داد :

_ بيوفتيمم ته تهش اينکه نميذارم جسدت خورا که

سگاي ولگرد اينجا بشه!!

248

لبخندم از رو لبم افتادو با حرص موهاشو کشيدم

اونم طبق معمول شروع کرد به غر زدن !!

**

یه چند روزی از عید میگذشت و داشتیم به سمت

پایان تعطیلی می رسیدیم !

فرنگیس خانوم

ازم خواست که امروز تنها به دیدنش برم لحنش با

همیشه فرق میکرد یکم سرد بود ..

استرس بدی گرفته بودم ! بعد از رفتن اشوان سریع

حاضر شدمو با یکی از ماشینا

به سمت خونه فرنگیس خانوم رفتم ...

مثل همیشه نبود ! نه!! خیلی درهم ، خیلی غمگین !

بعد از اووردن شربت روبه روم نشست خیلی

بي مقدمه گفتم :

– چرا به من نگفتيد؟؟!

با اين حرفش با تعجب گفتم :

– چيرو؟!

جدي تر شد و بعد از مكثي گفتم :

– اين كه پدر تو قاتل پدر پسراي منه! و تو يه خون

بسي!!

اينو كه گفتم قلبم ريخت !! نفس كشيدن برام

سخت شد و عرقه سرد و روي كفه دستام و روي

پيشونيم

حس ميكردم!!!

– چرا چيزي نميگي؟!

باز صداش مضطرب ترم كرد ! لب باز كردم و به

سختي گفتم :

– اشوان ازم خواست چيزي نگم !! م...م...م..من با

...میل خودم با اشوان ازدواج نکردم!

249

_ شرط ازواجو پیشنهاد اشوان بود؟! درسته؟!
سرمو پایین انداختمو با انگشتم بازی کردم ...
_ بله!

_ تو چرا قبول کردی؟!

_ ب..بخاطر پدرم!!

نفس عمیقی که کشید باعث شد سرمو بالا بیارمو
نگاهش کنم !! چهرش رنگ عوض کرد باز شد
همون

فرنگیس خانوم همیشگی ...

_ حالا چی؟!

مکت کردو باز ادامه داد :

_ حالا دوستش داری؟؟!

دوستش داشتم انکار کردنی نبود ! نمیدونم کی

سرمو به نشونه ي مثبت تڪون دادم که باز صداش
اومد :

_ ميخوام يه چيزي بهت بگم! اميدوارم روي علاقت
نسبت به اشوان تائيري نذاره!
مستقيم نگاهش کردم و منتظر بودم تا حرفشو بزنه
....

_ راستش راستش ...
باز نفس عميقي کشيدو و به سختي ادامه داد :
_ پدرتو قاتل شوهر سابق من نيست! اونا همه
صحنه سازي بودصحنه سازي يه ادم که براي
دستيابي به ثروت بزرگ جهانبخش اونو ميکشه
غافل از اين که اون دوتا وارث داشته يعني
پسرای من

اشکان و اشوان ! اون اين صحنه سازي ها رو
ميکنه تا همه چي بر عليه پدر تو تموم شه!!

از کي داشتم اشک ميریختم نمیدونم ...!! فقط
حس میکنم چشام میسوزه .. بی رمقمم ولی با
تمام

251

تلاشم سعی میکنم بلند شم ! صدای فرنگیس
خانوم تاثیر روی حرکاتم نداره فقط با نیروی
خاصی

از خونه خارج میشمو بدون توجه به ماشینی که
اوورده بودم به سمت نا کجا اباد راهی میشم !! با
سرعت ...

انگار میخوام فرار کنم ... فرار کنم از تمامه این
حقایق که تلخیشو شیرینیش برام مشخص نیست
...

فقط توی اون لحظه بارون رو کم داشتم ! که اونم
نازل شد روی سرم

حالم تعریفی نداشت ! سرگردون بودم ... خستگی
تو چهرم داد میزد !! با کی داشتم لج میکردم؟!
با خودم؟! تقدیرم؟! خدا؟! اشوان؟! بابام؟! یا از
چی دارم فرار میکنم!! ای کاش یکی پیشم بود
یکی پیشم بود تا ارومم کنه... بغلم کنه!! دلم گرفته
!! صدای گوشیم منو متوجه خودش کرد ..
با دیدن اسم اشوان تنم لرزید ... دو به شک بودم
برای جواب دادن ! اصلا باید جواب می دادم یا
...

من کجا بودم ... اینجا کجاست ... !! خدایا گم
شدم !! شاید باید جواب میدادم باید ازش
کمک

میخواستم

_ هی خانوم موشه اینجا چی کار میکنی!؟!
به قیافه ی ترسناکه مردی که روبه روم بود نگاه

کردم !! داد میزد که معتاده !! خیلی اروم داشت
بههم نزدیک میشد !! اطرافم نگاه کردم !! لعنتی!
پرنده پر نمیزد! شدن دوتا ! گریم شدیدتر شدو
بی معطلی پا به فرار گذاشتم همزمان به اشون
جواب دادم ...

_ الو اشوان ...

صداش پردهی گوشمو پاره کرد :

_ کدوم گوری هستی ه _____
_____ان؟؟؟

هق هق کردم ...

251

_ داد نزن تو رو خدا!

یکم اروم شد ولی باز با عصبانیت گفت :

_ بگو کجایی لعنتی؟؟؟؟؟

مگه با اون شدت گریه میتونستم حرف بزنم ...

_ گم ... گم شدم !!م..می...ترسم!! اشوان من
میترسم!!

لحنش بوی نگرانی گرفت و شد همون اشوان
همیشگی :

_ اروم باش خانومم نگاه کن بین اونجا هیچ
تابلویی نیست !!؟؟

سعی کردم یه نشونه پیدا کنم ! اسمم خیابون و
پیدا کردم خیلی سریع بهش گفتم !
_ همونجا واستا من نزدیکم !

با گریه گفتم :

_ تو رو خدا قطع نکن!!

- قطع نمیکنم!! اروم باش عزیزم !! الان میرسم !
فقط گریه میکردم ... خیابون خوف عجیبی داشت !
بارون شدید شده بودو هوا کاملا تاریک بود ...
هیچکس

نبود! حتي يه ادم ... با ترمز سخت ماشيني جلوي
پام از ترس جيغ کشيدم بي رمق روي زمين
نشستم

خيلي طول نكشيد كه احساس كردم توي يه اغوش
گرم حل شدم چشمامو باز كردمو با ديدن
اشوانم با خيال راحت
باز بستمشون!!

ميدونستم توي ماشينم ! ميدونستم ديگه جام
امنه! ديگه هيچ كس نميتونه اذيتم كنه! ديگه
هيچكس نميتونه مزاحم شه!! با صداي مردونه و
جذاب هميشگيش چشمامو اروم باز كردم .
صورت جدي و نگرانشو مقابل صورتم ديدم ...

252

ـ خوبي سوگند؟!

به ياد اون خيابون و اون معتاد كه افتادم تنم لرزيد

و با بغض گفتم :

_ نه!

نگراني چهرشو دوست داشتم ! اين كه ميديدم
حالم براش مهمه ...

_ چرا عزيزم؟! چرا خانومم ؟ چي شده ؟! حرف بزن!
با صداي خش دارو دلگيري گفتم :

_ چرا بهم نگفتي ... چرا بهم نگفتي كه پدرم قاتل
پدرت نيست!؟؟ تو... تو كه ميدونستي!! تو كه
همه چيزو ميدونستي!!

بغضم شكستو شروع كردم به حق حق كردن ...
_ تو باعث شدي اين همه مدت با عذاب وجدان
زندگي كنم ! باعث شدي هميشه پيشه خودم
تحقير بشم .. كه من يه خون بسم ... فقط ... يه
خون بس ...

صدام انقدر بلند بود كه خودمم شكه شده بودم !!

_ سوگند اروم باش همه چیزو برات توضیح میدم!!
با همون لحن گفتم :

_ نمیخواد ... نمیخواد چیزی بگی!! همون موقع
باید همه چیزو خودت بهم میگفتی!! تو همیشه
منو

مثل یه عروسک میبینی!! تمام مدت با اون کلمه
های به ظاهر عاشقانه با احساساتم بازی
میکردی!!!

_ اون کلمات واقعی بودن تو از هیچی خبر نداری
حتی از احساس من؟!؟؟
گریه و داد ... اولین بار بود که اینجوری با کسی
حرف میزدم ...

_ کدوم احساسات؟! نکنه عذاب وجدانتو میگی!!
چیه پشیمونی ، احساس گناه میکنی ...
صدام بالاتر رفت :

_ از این که منو بازی دادی

صدای دادش منقلبم کرد

_ تمومش کن سوگند _____

_____ د !! من با احساس تو بازی

نک _____ ر دم ...

شکه شده بودم انقدر که حتی گریه کردن یادم

رفته بود ... چیزی نگذشت که سرمو روی

سینش

چسبوند و شروع کرد به نوازش کردن سرم !

_ اروم باش عزیزکم! چرا انقدر خودتو اذیت

میکنی!! درسته بهت نگفتم چون دلیل داشتم

مطمئن

باش

دلایلم عذاب وجدانم نبود !

اروم اشک میریختم میدونستم پیرهنش از اشکاي
من خيسه اما توجهي نکردمو با صدای خسته
اي گفتم :

_ پس دليلش چي بود ؟! بهم بگو!
زیرگوשמ زمزمه کرد :

_ میگم .. میگم خانوم کوچولو تو فقط اروم باش !
عطرشو نفس کشیدمو اروم شدم ... فقط منتظر
بودم حرف بزنه تا دلمو اروم کنه .. تا دورم کنه
از این همه تشویش ...

_ میخواستم بهت بگم ...
تنم لرزید از تن صداش ...

_ بگم که پدرت اونی نیست که فکر میکردیم .. بگم
که علت مرگ پدر چي بوده اما ...
نفس عمیقي کشید و ادامه داد :
_ یه چیزی مانع شد ... یه ترس ...

چقدر سنگين حرف ميزد !! ترس از چي؟؟! داشت
 چي ميگفت؟؟! بعد از مكثي کوتاه گفت :
 _ ترس از دست دادنت!

قلبم ريخت ... ته دلم غنچ رفت !! باز ادامه داد :

_ ترسيدم از دستت بدم ! ترسيدم بري!

ازش جدا شدمو با تعجب به صورت جذابش نگاه
 کردم لبخنده جذابش از نگاهم دور نمود ...

_ اونجوري بهم نگاه نکن فسقلي داغونم ميکني با

اون چشمات! همينجوريشم اين لا مصب

گيرته ! بيشتراز اين ديوونم نکن !!

اين اشوانه منه!! اين مرد مغرور منه!! گيجم !! خيلي
 گيج !

_ اشون خوبي؟؟!

ابروهاشو بامزه بالا داد و گفت :

_ باید بد باشم!؟

با چشمای تار از اشکم به چشماش زل زدمو گفتم :

- معنی این حرفا یعنی چی!؟

دستمو گرفتمو پشتشو بوسه زدو گذاشت روی

صورت خودش ...

_ یعنی این که دوست دارم سوگند خانوم!! عاشقتم

... اصلاً روانیتم دختر! دیوونم کردی زدم به

سیم

آخر!!

انقدر قشنگ به ارزوم رسیدم! انقدر قشنگ چیزی

که خواستم شنیدم!؟ نکنه خوابم!؟ نکنه اینا

همش

رویاست؟! با لمس دستاش که داشت اشکامو پاک

میکرد به خودم اومدم ...

_ یه بار دیگه یه قطره اشک بریزی من میدونم تو!!

افتاد؟!؟

255

مات بودم ...

_ اشوان؟!؟

با همون لحن گرمش گفت :

_ جونه اشوان؟!؟

داشتم غش میکردم ... به سختي گفتم :

_ هر چي گفتي راست بود؟!؟

لبخند زد و گفت :

_ اره عشقم!!

میدونستم گونه هام قرمز شده ...

_ اينجوري خجالت نکش کنترلمو از دست میدما!!

وقتش بود ... وقتش بود بگم ... بهش بگم که

چقدر دوستش دارم .. بهش بگم اونم برام مهمه و

از

اون روزي که وارد زندگيم شده عشقو بهم هديه کرده ..

_ منم يه چيزي بگم !!

_ تو هر چقدر ميخواي بگو!

سخت بود گفتنش .. خيلي سخت ... اما

نميخواستم بمونه ! تا همين جاشم زيادي تحمل کردم ...

- من... من... منم ...

_ تو چي عزيزم؟!

_ منم... دوست دارم!!

چشماش برق خاصي زد و بعد از اون با لبخند که رنگ شيطنت داشت گفت :

_ نداشتيم مجبور بودي داشته باشي!!

256

با چشماي گرد شده گفتم :

– چرا اونوقت؟؟؟!!

– چون زلمي .. سهممي ! بيجا ميکني بخوای بري !!

– از ابراز احساسات ممنون !

– خواهش میکنم عزیزم تازه یه سري ديگش مونده

! تو حق نداری بدون اجازه من اب بخوري

اینو اویزه گوشت کن ! پاتو از خونه بیرون بزاری

بدون من و بی اجازه من قلم شدنش حتمي!!

با مشت به سینش زدمو گفت :

– نمکدون بسه دیگه!!

خنده ي خاصی کرد که دلم لرزید ...

– خلاصه خانومي ميخوام بدوني که زندگيمي خیلی

ميخوامت !

هنوزم باور نمیکردم حرفاشو ... هنوز احساس

میکردم خوابم ! بالاخره گاز داد و از اون خیابون دور

شد

تو کل مسیر بیشتر عاشقم کرد ! با حرفاش ، با
خنده هاش ، با مسخره بازیش ..
*****.

_ ولي بابا اون شوهرمه!!
_ همين كه گفتم !!
_ من از اشوان طلاق نميگيرم!
با عصبانيت گفت :
_ تو غلط ميكني !! نذار بدتر از اين باهات تا كنم
سوگند !!
با گريه گفتم :
_ بابا خواهش ميكنم من شوهرمو زندگيمو دوست
دارم !

257

براي اولين بار توي زندگيم صداي داد پدرم روي
سرم خراب شد :

_ دهنټو بېند و گمشو تو اټاقت !
مامان که پا به پاي من گريه ميکرد منو در اغوش
گرفت گفت :

_ سرش داد زن مرد سوگند ديگه بزرگ شده
خودش بد و خوب رو تشخيص ميده !
بابا با همون لحن ادامه داد :

_ اتفاقا هنوز بچست اگه بچه نبود همچين
حماقتي نميکرد و از اون پسر طلاق ميگرفت !!
از اين حرفش بغض بدي نفسمو بريد ... اما اينبار
نذاشتم عقده شه و بچسبه بيخه گلوم ... از
مامان جدا شدمو

يه قدم ب پدرم نزديک تر شدم ...
_ اره من بچم ... من يه احمقم ! يه احمق که حاضر
شد بخاطر پدرش بره زير ديکتاتوري يه مرد
که نميشناختش !

اما همون مرد دیکتاتور صفت با من بهترین رفتارو
کرد طوري که بعضيا وقتا به اين که يه خون
بسم شک می‌کردم

و يادم ميرفت که الان براي چي اونجام ! با اين که
حق داشت هر بلایي ميخواست سرم بياره اما
برعکس توي

تمام اين مدت به من که رسما زنش بودم دست
درازي نکرد ! حتي توي تمام مدت حاميم بود سر
پناهم بود

از شوهر بودن کوچکترین کوتاهي برام نکرد ...
شاید بهتره بگم اين حقم نبود ! اين حقم نبود که
انقدر خوب باهام

رفتار شه !! حقم نبود که اشوان بهم محبت کنه!!
میبینی بابا تو بزرگترمي اما اين به اين معنا نيست
که

خيلي راه ها رو درست تشخيص ميدي ! خيلي
چيزا رو ميدوني يا حس ميکني ! خيلي وقتا يه
بچه با

تمومه بچگيش

258

ميتونه بهترين و درست ترين راهو براي زندگيشو
براي خوشحال بودن اطرافيانش تشخيص بده !
سوگندي

که الان رو به روت واستاده حقش نبود که الان
بهترين لباس تنش باشه حقش نبود بهترين جاها
بره بهترين

چيزا رو بخوره !! اگه شوهر من مرد بدي بود الان
بايد به چشماي کبودم نگاه ميکردي به بدنه
ضعيف و لاغرش

نگاه ميکردي نه سوگند سر حالي که الان اينجا

واستاده

انقدر گریه کرده بودم که دیگه نه صدام نه چشمام
همراهیم نمیکرد

چهره ی بابا تغییر کرده بود ! حالتی مثل پشیمونی
...دستای مامان باز دورم حلقه شد ...
_ اروم باش دخترم ! بیا بشین یکم برات اب بیارم
...

نمیخواستم بشینم میخواستم برگردم خونه ی
خودم اما پاهام نمیکشید برای همین اروم روی
صندلی نشستم !
با صدای تلفن همرام و دیدن اسم هلیا حالم عوض
شدو جواب دادم:
_ سلام هلیا!
صدای گریون هلیا پچید تو گوشم ...
_ سوگند ...

از ترس بلند شدمو گفتم :
_ هليا ؟!؟ چي شده ؟!؟ اتفاقي افتاده ؟!؟
باز با همون لحن جواب داد :
- سوگند ... اشوان ...
قلبم پايين ريخت ... بي اراده زمزمه کردم "يا خدا"
با گريه گفتم :

259

_ اشوان چي هليا ؟!؟ حرف بزن!!
انگار هليا نتونست ادامه بده .. چون سعيد تلفن رو
ازش گرفت ...
_ الو سوگند خانوم ... اروم باشيد ... چيزي نيست
فقط .. فقط اشوان تصادف کرده !
داغي اشکو رو گونم حس ميکردم ... چرا اين حرفو
زدم خودمم نميدونم ؟!
_ زندست ؟!

مکت کرد ... خدایا

سعید _ هنوز هیچی معلوم نیست !

دیگه نمیتونستم نفس بکشم ... دلم میخواست

صداش بزنم بگم اش_____وان تا

باز جواب بده جانم!

دلم اغوششو میخواد!! امکان نداره ... اشوان ...

سرم داره میچرخه ... صدای نگرانه مامان و بابا رو

میشنوم

اما انگار لال شدم ... چشمام تار شده ... پاهام

سست شده دیگه چیزی نمیفهمم ...

سوگند دخترم ...

صدا ها واضح نیستن ! سعی میکنم چشمامو باز

کنم... با فکر اینکه تمام اون اتفاقا په کابوس

بیشتر نبوده ! یکم میگذره تا به نور عادت کنم و

بالاخره تصویر صورت مامان برام واضح میشه !

_ عزیزم خوبی؟؟؟

خوب نبودم ... اصلا خوب نبودم ... با بغض گفتم :

_ مامان ... اشوان؟!!

زد زیر گریه نه!! از تخت پاشدمو با حالی که

دست خودم نبود گفتم ...

_ مامان خواهش میکنم ... گریه نکن ... گریه نکن

... بگو زنده‌ست ... بگو هنوز هست ... بگو

شوهرم

261

نمرده

صدام تو حق هقم گم شده ...

_ چرا گریه میکنی اشوان من کجاست؟!

مامان دیستشو برای خوابوندنم دراز کرد ...

_ اروم باش دخترم اروم باش ... چیزی نشده ...

اروم باش ...

براي بلند شدن تقلا کردم ..

_ من بايد برم .. برم خونه خودم پيش شوهرم

_ سوگندم عزيزکم اروم باش بابات با اقا سعيد رفته

! هنوز که چيزي معلوم نيست ...

ترسم از گريه هاش بود ... ترسم از اين بي تابيش

بود ... شايد اتفاقي افتاده بود که نميخواستن

به من بگن خيلي بي اراده توي دلم صداش زدم

... اشوان ! ... ولي ديگه جوابمو نميداد ... ديگه

صداش نميشد اروم کننده ي وجودم

باز بي حال روي تخت افتادم ... دلم ميخوست با

سرعت برم و دنبالش بگردم اما انگار فلج شده

بودم هيچي رو حس نميکردم ... حتي پاهامو ..

با صداي تلفن حرف زدن مامان چشمام باز شد ...

خيلي اروم حرف ميزد انگار نميخواست من

بفهمم

با کي مکالمه میکنه ... با زحمت خودمو به نزدیکی
در اتاق رسوندم تا صداشو بهتر بشنوم ...
داشت گریه میکرد ...

- تو مطمئنی؟!؟

.....

_ یا امام هشتم ...

قلبم ریخت .. مامان با گریه گفت :

261

_ به این دختر چی بگم! داره مثل ابر بهار پرپر
میشه بچم !!

.....

_ سوگندم دووم نمیاره!!

سرم داشت گیج میرفت .. معنی این حرفا چی بود
؟!؟

مکالمه قطع شد.... با گریه از اتاق بیرون اومدم ...

- ماما چي شده؟!؟

با تعجب و ترس بهم نگاه کردو گفت :

_ هيچي عزيزم اروم باش!!

دست خودم نبود فقط همراه گریه جيغ ميردم ...

_ تو رو خدا بهم دوروغ نگو !!! خستم ... بگو.. بگو

چي شده !! اشوان کجاست چه بلایي سرش

اومده!!!؟؟؟

_ سوگندم عزيزکم اروم باش ...

روي زمين زانو زدمو با زج گفتم :

_ ماما تو رو خدا .. توروخدا حرف بزن !! بهم بگو

ندونستنش بيشتتر داغونم ميکنه!!

انگار دردمو فهميد مگه نه اينکه يه مادر حس

بچشو ميفهمه !!

_ ميگم بهت ولي اروم باش .. اروم باش .. قول بده

اروم باشي باشه ؟!
نمیدونستم میتونم اروم باشم یا نه ولی سرمو به
نشونه ي مثبت تګون دادم ...
چشم‌ام به لبش بود تا تګون بخوره ...
_ ماشینه اشوانو... پیدا کردن البته ...سو
...سو..سوخته !

چشم‌ام گرد شد و با تکلم گفتم :
_ ا..شوا..ن چي ...؟! سا..سالمه ؟!

262

مامان نفس گرفتو با بغض گفت :
_ یه ...جنازه سوخته توي ماشین پیدا کردن
...احتمال میدن ...
اشوان باشه ...

دنیا خراب شد رو سرم بی حس بودنو حس
میکردم ... این یه کابوسه ... یه کابوسه وحشتناک

..

این یه اشتباه اشوانه من زندست ... نفس
میکشه ... اون نسوخته !! نه نسوخته !!....

اشوانم زندست ... من چرا اینجوری شدم ... چرا
هیچی برام واضح نیست؟! چرا همه چیز داره
تاریک میشه ... داره تیره میشه!؟؟؟ انگار دارم
میرم تو یه دنیای دیگه تو دنیای که بوی عطر
اشوان بودنشو اثبات میکنه!

می دونم محاله با تو بودنو به تو رسیدن
می دونم که خیلی سخته دیگه خوابتو ندیدن
"همه چی برام مثل یه داستان مرور میشه! بی
رحمیش ... شرطش برای آزادی پدرم ... حمایتش
... غیرتش ..."

رفتنت مثل یه کابوس
زندگیم مثل یه خوابه

"اغوشش .. گرمایي که حس ارامشو بهم میداد
وقتي بي پناه بودم
!! "

تو کویر ارزو هام تو رو داشتن یه سرابه یه
سرابه

"کل کلاش ... اذیت کردناش ! اخم کردناش ..
عصبی شدنناش

خندیدنناش .. مهربون شدنناش !"
رفتني میره یه روزي من از اول مي دونستم
کاش نمی شدم خرابت

263

کاش می شد کاش می تونستم
"تصور تن صدای مردونه و گرمش ...
(_ اشوان ؟!)

نگام کرد و خونسرد گفت :

– چیه غریبه؟!

با این حرفش اونم تو اون موقعیت نمیدونستم
بخندم یا گریه کنم !

– من میترسم !!

باز با همون لحن گفت :

– چه خوب ! حالا به من چه؟!

با ترس گفتم :

– اگه بیوفتیم میمیریم؟!؟!

لبخنده خاصی زد و گفت :

– تو اره ولی من نه!!

اب دهنمو قورت دادم سعی کردم کوچکترین

تکونی نخورم ...

– چرا تو نه؟!

باز ریلکس گفت :

- چون غریبه جون من از بچگی باشگاه میرفتم بدنم

اماده ي ضربست اما تو به محض اينكه
بيوفتي

به دو قسمت مساوي تقسيم ميشي!!
با اين حرفش خيلي سريع بهش چسبیدمو محکم
بازوشو گرفتم ! از اين کارم خندش گرفت و
گفت :

264

_ غريبه زشته كه منو اينجوري بغل كردي!!!
با بغض گفتم :

_ اشوان اذيت نكن ميترسم!!
دستاشو دور پيچيد و شد محافظ وجودم!!!
اغوشش از هر حفاظي
امن تر بود !!

_ تو چرا انقدر ترسويي اخه!!
با ترس بهش نگاه كردم كه گفت :

– وقتي من اينجام يعني دليلي واسه ترس وجود
نداره اينو يه جوري به خودت حالي كن!! " اشك
ميريختم اما بي حي و بي صدا ...
"منه بي پناه بدون تو چيكار كنم؟! ديگه كي دليله
ارامشم باشه؟!

ديگه اغوشه كه پناههم باشه تكيه گاهم باشه!! "
چشمامو باز كردمو سعي كردم موقعتمو درك كنم
... بیمارستان بودم .. روي تخت ! چه اتفاقي
افتاده بود ؟!

حرفاي مامان برام تداعي شد ... " يه ... جنازه
سوخته توي ماشين پيدا كردن ... احتمال
ميدن اشوان باشه ... " !! انقدر گريه كرده بودم
كه چشمام ديگه هيچ

ابي براي ريختن نداشت ! خواستم از روي تخت
پايين بيام كه با سوزش

چيزي توي دستم برگشتمو چشمم به سرمه توي
دستم افتاد ! لعنتي!
دو تا دستمو روي کل صورتم گذاشتمو چشمامو به
هم فشار دادم ...
با صداي بغض داري که بيشتر دلم ازرده ميکرد
اروم گفتم:
_ اشوان؟! ... کجايي؟؟! ... کجايي لعنتي من؟!؟!
چجوري ادامه بدم؟!
بدون تو بدونه حمايتت ! ... يعني ديگه نيستي؟!
.. پس من چي؟!!

265

من چجوري زندگي کنم بدونه تو؟!؟! ... خدايا ...
چرا زندگي من فقط
پستي داره ... چرا رنگ خوش نداره؟!؟! دلم مي
خواد تا فردا صبح

انقدر اسمتو تکرار کنم که بیهوش شم ... انقدر

اسمتو تکرار کنم تا بالآخره

جوابمو بدی؟! تا اخر صداتو بشنوم ! دلم برای

صداتم تنگ شده ...

اشوان ... اشوان ... اشوان .. اشوان .. اشوان .. اشوان

.... بغض شکست

شروع کردم به اشک ریختن ... اشوان ... اشوان

.....

انقدر تکرار کردم که با حق حق سرمو توی بالشتم

فرو کردمو سعی

_____ کردم خفه داد بزنم ! اش

... وان _____

اشـــــــــــــــــــــــــــــــــوان ..

– جونم عشقم؟!!

حالتم تغییر کرد ... داشتم خواب میدیم .. تن

صدای خودش بود .. از برگشتن
به سمتش میترسیدم ... میترسیدم از این که خیال
باشه توهوم باشه ...
رویا باشه !

_ نمیخواهی برگردی بینمت خانوم؟!
اشوان .. خودش بود ... خدایا ... یعنی میشه ...
اروم سرمو از روی
بالشت برداشتمو سرمو با شک چرخوندم به سمت
صدا

خودش بود ... خود خود خودش ... همون نگاه ...
همون چشما.. همون
صورت ... دقیقا خود اشوان ! خود شوهرم ! فقط
یه چیزی با همیشه
فرق میکرد ... دستش بسته بود و از گردنش
اویزون بود ! یه زخم خیلی

کوچیکم روی صورتش بود ... داشت میومد به
سمتم با همون لبخنده جذاب

266

همیشگیش ... بلند شدمو برای رفتن به سمتش
قدم برداشتم که باز دستم
سوخت ... لعنت به این سرم !! چشمامو از سوزش
دستم بستم که دست

گرم کسی روی صورتم فرود اومد چشمامو باز
کردمو اشوانو تو کمترین
فاصله از خودم دیدم ! همونطور که صورتمو اروم
نوازش میکرد گفت :

- چرا اینکارو با خودت میکنی سوگندم؟!
باور نداشتم .. شاید خودش نبود .. شاید داشتم
فقط تصور میکردم ...

دستمو بلند کردم و به سمت صورتش بردم و

لمسش کردم واقعي بود
خودش بود ... نه روحش ... با صدای ارومي گفتم :
- بزن تو صورتم !
چشماش گرد شد ... شاید منظورمو نفهميد ..
- چيكار كنم؟!؟!?
- بزن تو صورتم تا بفهم خواب نيستم
اشكام سرازير شدن ...
- نه نه اصلا نزن ... حتي اگه خواب باشه نميخوام
بيدار شم ... ميخوام
تا اخر عمرم بخوابم ..
با شدت گريه ميكردم ... برعكس هميشه با صدا ...
خيلي نگذشت كه
وارد يه جاي اشنا شدم .. اغوش امنش ! مكان
هميشگيشم براي رسيدن به
ارامش ! بوسه ي ارومي كه روي سرم زد و فشاري

که به تمومه وجودم داد
زندگی رو بهم بخشید ...
_ خواب نیستی عزیزکم ! خواب نیستی فسقلی من
! دیگه هیچوقت تنهات
نمیذارم قول میدم ! میشم غلام حلقه به گوشت
عروسکم! گریه نکن

267

بیشتر از این داغونم نکن !
هق هق میکردم بوی عطرشو با ولع می بوییدم !
_ خانوم کوچولو ی من قرار شد اشک نریزی مگه
قرارمون این نبود!؟
با مشتم گوشه پیراهن مردونشو گرفتمو با صدای
خس داری گفتم :
_ گفتن .. گف..تن ..تو ..تو مردی...سو..سوختی!
_ نه عزیزم .. نه زندگیم . نه خانومم ... زندهم ...

اشوانت پیشته ! تنهات نداشتم سوگند من کنارتم
!

قرارمون این شد دیگه گریه نکنی؟! مگه نه مگه نه
خانومم!؟

اروم بودم .. خیلی اروم تر از قبل فقط دلم
نمیخواست از اغوشش بیرون بیام ...

یک ماه بعد ...

هلیا- باید بگم ارایشو موهاتون شبیه هم نباشه

دعواتون شه!!

شادی- اره خوب اگه شبیه من شه گیساشو میکنم

!!

هلیا- جرعت داری دست بزن اشوانو که میشناسی

رو سوگند چه وحشتناک حساسه!!
شادي - به عشقم ميگم حالشو بگيره!!
من - اوهو ! عشقم!؟
هليا خنديد و گفت :
_ ولي من هنوز موندم شما دوتا جونور چجوري
مخاي دوتا داداشو زديد!!
شادي دستشو دور گردنم انداختو گفت :
_ باوو به ما ميگن گندي!!
هليا ابروهاش بالا دادو گفت :

268

_ گندي؟؟؟!
شادي - اره ديگه اخر اسمم خودمو خودشه !!
اينبار منم زد زير خنده!
_ لال نميري شادي!
_ هليا بدويين برين دير شد خير سرتون امشب

عرسیتونه ها !

شادي - ميريم حالا وقت هست!!
هولش دادم به طرف سالن ارايش ...
_ برو گه دير شد !

هموجور که به جل ميرفت برگشتو به هليا گفت :
_ به عشقم بگو دوستش دارم!!
باز منو هليا از حرف خنديديم ..

_بيند شادي!!

با دیدن چهره ي خودم با اون ارايش مليحو لباسه
سفید شوکه شدم تغير عجيبی بود ! بدون اقرار
خيلي قشنگ شده بودم ! بي تاب بودم براي دیدنه
شادي دلم ميخواست بينم اون چه طور شد !!با
اومدن صداش به سمتش برگشتم !
_ واي سوگي من نگاه!!

نگاه به صورته ملوسو لباس سفیدش انداختم
حقیقتا زیبا شده بود !

_ دختر ترکوندي!

شادي - تو يکي خفه شو که شدي عين عروسک !!
اي کاش من اشوان بودم!!
خندیدمو گفتم :

269

_ شادي خفه !!

هلیا - وایی!! این دوتا رو !! چه جیگرایی!! اي جان!!
هر دومون به سمت هلیا برگشتیم و لبخند زدیم !!
هم زمان با شادي گفتم :

_ تو هم خوشگل شدي خانوم!

هلیا چشمک زد و گفت :

_ فدا دوتاتونم! بدویین اقاهاتون اومدن دنبالتون

!!

استرسه خاصی داشتم ! برای دیدنش برای دیدنم
!برای بوییدن عطرش !! چقدر این لحظه برام
ارامش بخشو قشنگ بود! مرور کردنه تمامه صحنه
های زندگیم از زمانه ورود اشوان
بهش برام لذت بخش بود ... همه چیز چقدر
قشنگ درست شد انگار خدا همه چیزو برام منظم
کرد ! یه زندگی پر از خوشبختی! ... این که اشوان
اون جسد سوخته نبود .. این که
ته این قصه جدایی نبود ... اینا هه برای من به
معنای خوشبختیه!
از زبون اشوان ...

با وورودش زندگیمو تغییر داد!! یه دختر کوچولوی
فسقلی شد تکیه گاهم ! شد همدم این قلب که
همه بهش میگفتن سنگی برابرش تبدیل شد به
نرم ترین دل دنیا!! حتی دیدن یه

قطر اشکش دنیامو بهم میریخت ... مگه میشد
ولش کنم ! اون فقط فقط مال خودمه ! زندگیمخه !
حالا دیگه اشوان مغرور نفسش به نفس این دختر
کوچولو بنده !

از زبون سوگند ..

_ خدایا میدونم اینم شروع یه زندگی که توش پر از
پستی بلندی اما قول میدم بجنگم با سختی
در کنار اشوان بخاطر اشون بخاطر آیندمون !
از زبون اشوان

_ خدایا کی گفته مشکل نیست ؟! هست زیادم
هست اما میجنگم بخاطر سوگند بخاطر
زندگیمون !!

271

از زبون سوگند ...

_ اگه بدونی چقدر دوستش دارم !

از زبون اشوان ..

_ اگه بدوني چقدر دوستش دارم !

در ارایشگاه باز شدو رو به روم واستاد ... با یه لباس

سفید ! بی نظیر شده بود بیشتر از همیشه!

کاش میتونستم همونجا بغلش کنمو محکم

فشارش بدم!

از زبون سوگند ...

_ رو به روم بود با یه کت شلوار مشکی!! جذاب تر

از همیشه شده بود مرد زندگی من!

چشمای شیطونو جذابش وجودمو می پایید!

صداش پیچید تو گوشم:

_ تو منو دیوونه میکنی دختر! خیلی میخوامت !

حیف که اینجا جاش نیست حیف!!خيلي

دوست

دارم حتي بیشتر از خيلي ! خوشگل شدي خيلي

خانومم!!

با خجالت گفتم :

_ تو هم خیلی جذاب شدي !

بیشتر پیام سرخ شد ...

_ منم خیلی دوست دارم خیلی!

با صدای خنده ی شادی و اشکان به سمتشون
برگشتمو نا خداگاه لبخند زدم... سرنوشته سروشم

ازدواج با دخترداییش شد از اینکه خوشبخت

شد خوشحال بودم !! همه چیز عالی بود عالی!!

_ بریم عشقم؟!

بهش نگاه کردم بالخند گفتم :

_ بریم عزیزم!

متن آهنگ دوست دارم از میثم ابراهیمی

امروز پر از شوق چشماي من
با تو ، پر از عشقه روزاي من
نبض من داره با نفسات ميزنه
قلب من تو هر تپش صدات ميزنه
چشم من، پر از برق نگاه توئه
قلب من، همیشه چشم براه توئه
دوست دارم ، خيلي دلم تنگه برات
جونم بسته به اون چشات
ميميرم واسه خنده هات، دوست دارم
دوست دارم ، تورو حتي بيشتري از خودم
ميميرم دور شم ازت يكم
من تا ديدم عاشقت شدم ، دوست دارم

پايان

دانلود رمان



نام رمان		اگه بدونی
نویسنده		نیلو جون
موضوع		عاشقانه
کشور		ایران
صفحات		565
ناشر		دانلود رمان